

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232149

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نهی ظلم شو گستر خاطر خندان
نهی غم شو گستر خاطر خندان
نهی غم شو گستر خاطر خندان
نهی غم شو گستر خاطر خندان

و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا

و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا
و بوالان طهر فاریا

بقانون احسن کتب شایسته
بقانون احسن کتب شایسته
بقانون احسن کتب شایسته
بقانون احسن کتب شایسته

درین فصل از کتب شایسته
درین فصل از کتب شایسته
درین فصل از کتب شایسته
درین فصل از کتب شایسته

اطلاع

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علمیہ موجود ہے اور درجہ کتب کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اردو و دوا سوخت اردو ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی بہرہ دانی اور تحادین —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات خربزہ - ایک مجموعہ غرائب و ذکار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خربزہ اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں سوانح عمری حضرت صفیہ تواریخ سلاطین قصائد نقیہ آثار اطہار دیوان و مشنویات صغیر دل و جسم و جسم و مشنویات خرابات فرشتک نامہ - و تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں - نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل - غماض بیدل —

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل - دیباچہ کلیات - کریمیا - گلستان بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسی - مرثیہ - ترجیعات - طلیات - بدائع خوام - غزلیات قدیم - وصاحبیہ - مفردات —

قطعات - رباعیات - مشنویات مقطعات مطابقت کلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدیدہ - کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم - دیوان صاحب کامل از تالیف طبع مرزا محمد بی صاحب تبریزی مشاہیر شعری فارسی کلیات غزل احمد دواوین خسرو دہلوی مجموعہ دیوان - دیوان تحفہ الصغر جو کلام خسرو میں فرمایا - دیوان وسط الحیوة

کلام جامی - دیوان غزل الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ - جو کہ سیری میں تصنیف فرمایا - کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خطا کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسکی سے نقل ہو کر چھپا - کلیات نظیری نیشاپوری - مع شرح طبع ہوا ہے -

کلیات ظہیر خاریابی - اس میں قصائد دیوان درباغیات و قطعات وغیرہ درج ہیں یہ کلیات نادر کتاب ہے - دیوان حافظ مشہور دیوان حافظ شیرازی کہے ایضا محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی - ایضا - کاغذ سفید گندہ -

شرح دیوان حافظ باطل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب - دیوان شمس تبریزی - از کلام ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریزی - دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی - یہ دو سند اہل زبان تجارت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو تا وقت ہر ایک کو کلام زیب النساء یکجہ کہتے ہیں غلط ترجمہ کر دینا بہر دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک نایاب ہامفت تصنیف محض عنایات

بیتاوتی کما فی فضل خلدی زمان

نهی قلم آشوب سر خاطر بخوران قند بری نمون شش انگیر طبع غنی پروران که بر گنجی خیال شکران
و گوهر افشانی خانه ادا کار حکیم طهر فارابی بهین شعر جنتی ستانی و شاهدیستانی

دیوان طهر فارابی

در یک بزرگ و یک باری

بقانون اسرار آیین تحسین شایسته ای بایست و بایست ای شایسته ای بایست
هالیون آغاز و قدغن نمینست طراز بر زمان سپید و در زمان

مطهر فضیلتی منیع نو لایزال کما فی فضل خلدی زمان

۸۹۱۵۰۱۲۲۰۰

سجده

۵۲

۷

بسم الله الرحمن الرحيم

غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا
بحیرتم که درین فکرهای دور و دواز
بروز وصل تو من قدر آن ندانستم
شراب تلخی خوی تو در تخم دارد
بجام من چون گردید آبیای فلک
ز بخت سایه اقبال من بود معکوس
خندگ قامت من شبشب چو کمان
ز تند باد حوادث زیان نمی افشتم

بیا که دیده غم دیده بی ضیاست مرا
هنوز در سوز زلف تو نارسا شدم
اگر ذوق تو اهرم میکشد مرا
دیکه شمع تبسم کنی شفاست مرا
اگر که شکوه زگر دون کنم بجاست مرا
بفرق اره بتر از پر بجاست مرا
چرا کشایش دوران نکرده است مرا
که دستگیری افتادگی عمتا مرا

رسید که تی و تازه شد شام طمیر
نیم زلف تو شب بگره کشاست مرا

چاره گر نیست سیحادل بیمار مرا	برسانید بیالین بت غمخوار مرا
اشک من از سحرگان و دانا چاره	از هانجا بنگر قوت رفتار مرا
اختلاطی که بان زلف پریشان کردم	منتشر کرد باغیسار تو اسرار مرا
از سر شب که به تسخیر خیالت بودم	دیده میکرد تماشا دل پیر مرا
همچو خورسایه من کسب سعادت دارد	آشیان کرد همسایین تن بیمار مرا
خار دریای من از دیده برون آرد	پس بشارت برسان خضم دل زار مرا

مستم از گردش قسمت که طمیر از سر شوق
میسد بد جان بعوض نشه سر شمار مرا

سوح اشکی گر نباشد در شب بحر ان مرا	کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا
گر بشاخ گل نشینم رنجه گرد و عنسیب	بی قفس هرگز بسیارید اندرین ستان مرا
برامید زلف چو گان تو گردون سالها	همچو گوی پا و سر افکنده در میدان مرا
بسکه گشتم در غم عشقتش ز موباریکت	میتواند دشت چشمش در صف مهرگان مرا

کی جدا کردم از ان رشک پری یکدم طمیر
تزیبت آبادارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و مید بد نجات مرا	به مهر خال رساند اگر برات مرا
اساس طاقت من در حباب من شر	ز سر و گرم جهان یاد کن ثبات مرا
اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست	ولی خدای شناس بر شرف ات مرا

بدانه بخرد وجه کاسات مرا	متابع هر دو جهان گرد خال او بختم
	طهیر من چه توقع ز دشمنان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و مستان و تم نفس باشد مرا تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا لاله جاسوس را مونس جرس باشد مرا	روز وصلش گرز عمرم کنفش باشد مرا بابل شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد و هر دو ان رگوشه تنهایم همچو مجنون گوش بر آواز مجمل دایتم
	منت دیوان کشیدن عمرم بکا طهیر آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا
کرده از شرم تنق بندی خرگاه ترا سرمه دیده کنم خاک قدمگاه ترا برده ام تا در دل خادم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا مانع از چیست ندانم دل گاه ترا	عشق تا خلق ندیند رخ ماه ترا گر بدانم که ره تو بکدامین گذر است تا شود گوهر جان در قدش جمله تیار ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است یاد سرو تو که آزادی احباب روست همه محتاج ظهور تو تو هم پیرانی
	اهل دوزخ ز نفش جمله بسوزند طهیر گر بدوزخ برساند شراره ترا

<p>مینزد بوسه سیال اعجاز ترا زهره از شرم تو از چنگ نیدار و چنگ بیشک از سیر مقامات بر آید براوج بر سر شاخ شود مرغ چمن سنج و کباب</p>	<p>و تسلیم صنع مصونکشد ناز ترا گر بقانون شنود ز مژمه ساز ترا گر بر دپرده دل طاقت شهباز ترا شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا</p>
<p>از خط دور فلک بنر شود خانه طهر گر نویسم صفت خط پر محباز ترا</p>	
<p>چشم آهو گریه بیند چشم زگیل ترا پسایت آزرده گرد و از لطافت گشته از شهیدان گناهت هرگز افغان بخت میشود در جان سنبل شته اش بر جوتاب محرم زرم اجابت نیتی خاموش باش</p>	<p>میدهد چون مغز جادو استخوان تیر ترا بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا گریه بیند حلقه زلف گریه ترا آزمودم بارها می ناله شبگیر ترا</p>
<p>گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی طهر شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا</p>	
<p>در راه وفا تجسس به کردیم بسی را گر بوالهوسان پیوده در عشق بناد غنا نشود و پیکس از دعوی وحدت نارد و قبول از حرم و دیر ندانیم</p>	<p>هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را جز سوختن آتش چکند مشت خسی را اقبال همارو نماید مکی را جز نعمته با قوس نوای جرسی را</p>

	<p>از آه سحر خنجر بر افلاک توان کرد از گریه طهیر اگر بگری کن نفی را</p>	
<p>شب داغ سینه روشن بکنیم کاشانه را ترک عشق گل کن بامی بسازای عنده بر سر مرغان من خار خا حسن است سرخ بیکم بود تا چند از ان گیرم سرخ</p>	<p>تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را زانکه ربطی با صبا نبود گل پیانه را آشنا با او چه سازم کیمیا بیکانه را میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را</p>	
	<p>از درشتیهای خنجر آزرده نتوان شد طهیر منع بر خوانی نکرد نهی یکس دیوانه را</p>	
<p>رند و ردا شام من تصاف سازد باوه در چمن می بالدا از بالای او سر و سوی عشق از ان مقل از لوح دل حک میکنند سایه ابتکاره در پایت چنان قتاده است گر و دسر بر بندارم سز خاک مقدت تا با خنجر بر سر کوی تو هر دم پانی بند</p>	<p>می کشد از زیر پایم دهن سجاده را داده خط بندگی آن قامت آزاده را پس چه پروا از ملاست آن دل از کف داده را یاد کن در عشق خود مران را قتاده را کی ز کف آسان هم آن نعمت آماده را هر زمان بر پای می بچشم کند جاده را</p>	
	<p>هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن طهیر یا دیگر از آئینه آئین لوح ساده را</p>	
<p>داغ نیست عین لب که از عطر غما</p>	<p>هر صبی دم نسیم بر دبر و ما خنما</p>	

دانی که محبت ثابت تیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشه که یافت دل از چشم مست یا	دارد سپهر در طلب او چراغها ناید بگوشش کس ز زبان سر اعنا راضی نشد بهمت فیض از ایاغنا
--	---

امشب طحیر خاطر پروانه شاد کن بنماز چاک سینه چراغان واعنا	
---	--

من از باد صبا باورندارم حل مشکلمانا چشم مست اینکه داری جلوه دزیر نرق نایلی اندونی مجنون هنوز از لاله بامون من سووامی آن متاع حسا ریکه گزق برای دیگر اغم زنده گری بهره از خوشیم ز کشتن نیست بکل دست پام زود کشیا	چه حال عقده از زلفت کثودوست دلها چه حسن است اینکه میتابد مدام ز زیر پلها بگوشش ال بخدای صدامی بانگ محملها کشاید خنده افتد بر کتان پرده دها درد نوار چه تار کیست پامی شمع محملها برای جان طپیدن نیک باشد بهر سلها
--	---

ظلمت موج این دریایی پایان نمیدیشد خبر از وی بر نزدیکی ارا ان ساحلها	
--	--

صیاد نه بند دره آهوی حرم را ناز تو صنم را نتوانست کشیدن بوی تو صبا گرز ساند بد ما غم دیر است که از خون جگر دیده تهن	که آهوی چشمان تو آموخته روم را نقاش مثال تو چه گرفت سلم را از نکست گل باز کشم قوت شرم را ترسم که فراموش کنم ساغر جرم را
--	--

از سوختگی سوز نه چشم تو غریز است من با غم و هم غم بن از روز ازل بود	گاهی نظری هم مکن این سوخته دم شادم که ندیدیم همی فرقت غم را
	از سباب تعلق چو طهیر آنکه بری شد بیرون هند از کشور پید او قدم را
غیر عشقت ره نمی بیند دل بتیاب فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن شبنم بیست و پارا اگر نباشد حذب هر که نبود در نمازش بر بین چنین ریت کم نگیرد بوسی از لب آب رنگ	بیتون باید که بند در راه این سیلاب خواهد آن دل مرده گردد ز زندگانی کی بگیرد دهن خورشید عالم تاب مینمایدش ز چین بویا محراب تشنگی بهر گزینگی در گوهر آب
	اضطراب دل ز عاشق کم نگیرد و طهیر کی توان آرام دادن موجه سیاب را
کس در نفس نداشت مرغ کباب را این زال هر بسکه یار یک شستن است شیرین لبان بجام اجل نشتر زدند هر جا که پوستی است باهنگ وستی است شناسن لب را که بچشت فسونگ است خورند گشته ایم به پیغام او طهیر	سرخ نوشته ترجمه این کتاب را بر چرخ برده پنبه نرم سیاب را جستند مردمان ثمر انتخاب بنوازا بادب و و چنگ رباب گر بشنوی فسونگر افرسیاب در طلق تشنه وعده نماید شراب

<p>ندانم از چه دشتی میکشد زلف من سارا ز بهر روی او بادیدن آینه ام قانع لب آن جام می بوسم و با هم میشود شیرین دل از چشم میگوش کشتو این عقد هم غم غمش تمام می جای گیر در دل تنگم نگردد زو و هوس ابا و جو عصمت یوسف</p>	<p>عجب نبود که میخواهد دست رود لارا که او دیده است عکس رت آن ماه سارا حلاوت بین که بوسیده آن لعل شکر خا که گاهی می شنیدم نام رند با ده پیا کسی کو در جهانی جا تواند داد و دیا چسان از چهره غارت میکند شرم لیا</p>
--	---

طهیر ز سنگ باران حوادث غمش افروخته
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

<p>کی توان تسخیر کردن عمری بنیاد را غشق میخواهد ستونی در بنای کار خوش صد مهای عشق آکی بوالهوس از دق و بول صید سکین اکجا مردم حمایت میکنند ای شکار دست کوتاه کن ز مظلومان که چرخ از رعوت می نشاید سرور ابر جا خوش</p>	<p>کو سیلیمان تا نگه دار و به معجز باد را خوب پیدا کرده بر بیتون فرهاد را کی شناسد طفل قد سیلی استاد را هر که را دیدیم خلعت میداد استاد را داده بر باد فنا بنیاد قوم عا در سرو من چون در خرامم آرد قد شاد را</p>
--	--

استخوانم شکل موسیقار شد از غم طهیر
در صغیر آید غم چون بر کشم سر پا در

<p>حسن او را از تقداری دیده سنجیدن چرا</p>	<p>بهر هر روی او چون شانه پیمیدن چرا</p>
--	--

دیوان طهیر

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی نترال سودگی در عالم نادانی است همچو شبنم بر قیامی خوش میباید گریست	حمله کردن هر زمان شمشیر و بچیدن چرا پیش استاد خرد بس شوق فهمیدن چرا چون گل غافل بیند هر روز خندیدن چرا
--	--

نیست مغرور و خطر در زیر این گردون طهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر مرغ چمن گوش کرده ناله را ز بس فتاده محبت میانه گل می شکایت بجزان غنشته ام دل بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	که می برد سبق ناله از رساله ما بجای بادیه گلاست در پیاله ما نشان بخت سفید است از غلغله ما شکایت غم عشق هزار رساله ما
--	---

ز بخت دل همه دور طهیر دایره شد
نشان بارش خون است زنگ هاله ما

کی در باغ نظر را واکند مرقان ما گرد می سوده بشم آن خواب حقیقت نوح را موج شکر بر کنار افکنده است ماند در ظلمات سودایت سکنه ترشده	کی بهر دشته کلیدی شود بستان ما در تمام عمر هست آن کینفس بیان ما زانکه فلک نه فلک بشکن طوفان ما خورده خضر عشقت آب چشمه حیوان ما طفل شکم ساعتی نشست در دامان ما غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما
--	--

می فتد از روزن چشم ز شوخیها مدام
حشون خست کانی همه می فدا چون گان

	اشک من داده طهیر اوراق دل شست شو موجبه شیرازه ماندست از دیوان ما	
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا کشیده غم خطا ز شاد و سر نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند شست مرا	ز آب یاس نموده قضا شست مرا چون خطا خلعت استاد در که تعلیم گهی تبسم طغش زنده شراره مهر	
	کشاده یار بوی دلم نگاه قبول ظهیر آینه زیبا نمود زشت مرا	
از چشم خود فکندم خوشید خاوری را روزی که عشق بنهاد آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوان ظاهری را دیدم که خورد آخر دارا اسکندری را دیدم بطالع خویش تشلیف شتری را میخواست نقش بنادیمای آهن می را	روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ناز زلف او بود انگه که خضر باطن تعمیه کرد دیوار خواهی زیبا نیفتی همواره رودین راه ای زهره چهره بر من دایم نظنداری آئینه سعی با کرد زشت نقشش آخر	
	شاید ظهیر بر باغ کرمی نموده باشد روزی که جلوه میدادیمای دلبری را	
عاشقان زایل صحت نیست در بحر ان تب شرم می آید مرا از مرگ و میا غم عجب	ترک چهل یار کردم تا شده هجران طلب می گزیم هر کجا بخشی ز دنیا می نسند	

ترک اسباب تعلوق کرده ام همچون جبابه لا فایمان میرنی دست از هوس کوتاه کن بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق پهلوان آیات قرآنی تلاوت میکنند	همچو اشک از چشم مردم افق و قمرین در پیش بابت پنداری ای کافر قلب صاحب بوزرست بولسب لب لب پایمنه در بستر گل ای نسیم بی ادب
--	---

ای طهیر از گور نقبی میرم تا کر بلا
میروم گریان بیا بوس حسین تشنه لب

تا کی از سودا می لبت یار باشم در تب از برای قوت روح و علاج درد دل لب ندان دن گلچهره با سن شد قریب دختر دوشیزه گل بکرمی ماند شاخ گر بلامی عشقم و میداخم از جور فلک	بینم این خواب پریشان بتیو در دلهای شب خو اشم زان بوسه شفا لوی پیوند گویا خود چاشنی نگرفت از آن شهید لب رسم عصمت یاد گیر از عند لیبان عرب نیست آبی نزد این مجور ز تشنه لب
---	--

پرده دل را بتاز لبت او لبسم طهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زین با طرب

شکوه از بدخواهی او کردم بخور قریب ز آشنایان همگی پس پاس فاداری نگر ای سوار عمر غافل مانده از خوشیتن دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا	به نشد در دل من از مداوا طیب باغویان گریه میمزم من نبود عجب دستت آزار عنان کوه شود یا از لب مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عند لب
--	---

	چاره من کن طهر اندر جفای عشق او نی بوصل آرام دارم من در حیران سب	
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراسر بوی آتش سید در قطره اشک کتنا نیست سدی خانه ما از منع آفتاب اگر خرم از جوی شیر از دست شیرین شاد		از نمودن که بود نمیست غیر از خط آب اشک من بوحیت گرد یا آتش میچکد با همه مساکل و از خوش حیرانم که چرخ ملحکامی از مذاق دل کجا بیرون د
	این گریه های که چرخ افکنده در کارم طهر رشته یک آرزوی من نشد نوبه طناب	
سخت دل از پر تو او چون کتا از ماه تاب میچکد از کوزه گل عندلیبانرا گلاب فیض آن آرد که میریزد بجاق تشنه آب قطره از سنگ غارا و اینکیر و سحاب		شب که دست او برد از عارض نقاب آرمی آرمی صبحدم از نکست گل درین در دل پر آرزویم یاد آن یا قوت لب پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
	نامه بر بال سمندر کاش می بستم طهر ورنه مرغ نامه بر میگردد و اندر ره کباب	
تا زنده ستان غفلت آشیخون آفتاب سزدا ز روشندی بر بامم گردون آفتاب لعل ما از بیت کرده و ازون آفتاب		میکشد صبحدم تیغ شفق گون آفتاب سر بر آرزو غفلت گریه خیری ندانم خون دل از رفته رفته عشق او از رنگ

تا حسنش دلست و پرتو او در نظر	در میان شهر پادشاهت و هامون آفتاب
می جفا از جا و پندارد که کیلی میرسد	صبحم چون می قدر بگورم بخون آفتاب

در دل شب می شوقی صبحی کن طهیر
تا ببالینت نیاورده شب بخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان طلب	غیر سخت جگر از کوه بدخشان طلب
نفس صبح هم افشاگر خورشید بود	راز پوشیدن ازین سینه سوزان طلب
یا در لفش چو کنی منتظر سودا باش	غیر تعبیر غم از خواب پریشان طلب
در دل ما همه کس صورت خود می بیند	نیک بدر اینه در آئینه کیسان طلب
سخت از عشق کتم تا بودم جان در تن	رسم خاموشی ازین زند غمخوان طلب
غیر حیرانی نکست ز گل مصر مجوی	خبر صغیری اثر از بلبل کنگان طلب
زخم تابه نشود یا دلش کست کن	از پی ناخن تا سوزنم کدان طلب
زندان چشمش و فایح پیرس	کشف این سکه از مفتیستان طلب

ای صبا گر خبر اسان گذری به طهیر
همتی جز ز دم شاه غریبان طلب

خیاش تا مشرب بیک پیرهن است شب	نظر بر هر چه اندازم چشمم گاشن است شب
سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن ارد	اگر نفس باشم تا سحر حق با من است شب
نه بندد و بر ویم تا یرم خود دهم جام	نمیدانم چه زاید صبحم آبتن است شب

<p>کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می باز شکستم توبه از بس شکن بر زلف او دیدم نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقاش را</p>	<p>بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است شب دل زاهد شکست از من چه شکن بکن است شب عکس شوق تو فکند ده ابرو من دشمن است شب</p>
<p>طهیر از مصر سر او نسیم صبح می آید شام شوق من بر کوب این سیران است شب</p>	
<p>برویم یار خندان است شب ز عکس آتشین گلهای سنش خوابند گل از اشتقاق نمیدانند نسیم خلجی ساس</p>	<p>به زرم شکرستان است شب بر اطرافم چراغان است شب گلستان از چراغان است شب که زلفش غنبرستان است شب</p>
<p>برویش دیده را آینه کرده طهیر از بسکه حیران است شب</p>	
<p>فغانم بر لبست و پاره دل در کنار است شب صفای گریه ظاهر میکند در دل حنا را بگردش مع زرم او نیار و غیر را دیدن بسر مه تاسیه کرده دو چشم فتنه آگین را</p>	<p>که یار مهربان آمد ز چندین روز کار است شب ز بس آینه دل میبرد و شکم غبار است شب به بیرون کوکبش پروانه چندین بنظر است شب نزاران فتنه می منجم و دونهاله دار است شب</p>
<p>طهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید نه گل و زخنده میبیا بجه گریه از نزار است شب</p>	

<p>بنج برق فکنده ماه من از سحر حجاب مشب دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع ز شوخی های مکرانش میان سر سیه غلط چاک سینه ام دل سحر بیرون آمدن دارد</p>	<p>گره افتاده در کام زن بند نقاش مشب تسلی میدهم پرده اندر او را به تاب مشب از آن ترسم سیه گرد و چشمش رنگ آب مشب مباد این مرغ میرد نفس از اضطراب مشب</p>
<p>شب وصل است می ترسم طهر از نیت و آرزوغم مباد او در تماشایش بر آید ماه تاب مشب</p>	
<p>صغیری در کوی دارم مشب خراب از باد و عشقم پندار ز بس غمهای ایامم فشرده است</p>	<p>نفسم چون ناله فی دارم مشب که این بستی از می دارم مشب مزاج چله دی دارم مشب</p>
<p>هر که نیم ز نفس خنک کند گردون را زیده از کشت دل فتنه لب شوق سحاب سیکند با گره نیت من آن کشت بلال با صبا بانگ رقیبانه مرن ای بلبل بب لب شوق نفس مانده با سید نگاه</p>	<p>بیتون چاک تن از تیشه صد فرهاد آنگاه شاگردی من کرده کنون استاد آن کشاید روی آن نکته که مادر ادا که در غنچه بود و فصل کلیدش باد است رگ افسرده به منتظر فضا دست</p>
<p>گرچه صیاد دلم از پی صید است طهر صید مار و زوشب اندر طلب صیاد است</p>	
<p>مکن معایجه من که زخم ناسور است</p>	<p>مرا که پنبه داغ از دکان منسور است</p>

<p>که رگزار سلیمان بنجانه مورست هنوز کاسه چینی بنام فقورست بر استخوان و تخم رگ چو تار طنبورست بدیده هر قره امم همچو پیش زنبورست که از ملاح حسن تو چشمش شورست</p>	<p>روا بود که تو در خانه ام فرو دانی گذشت عمر بمان نام عشق بر سرست ز نغمه نبی مضرب عشق پی داری شبیه که بتیو بالین فرقت آرم سر چو در تو بنگرم و آن بکاومی خواهم</p>
--	--

طهیر باز قیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئین دیده منورست

<p>صد سخت دل از لطف نگاه تو کبابست گویا که جهان در نظر عالم آب است آن شعله آهنگ و ف و چنگ و باب است خبر حسن فزنگ تو که از اهل کتاب است تا برکت دریا ز طمع چشم حباب است ما مخلصین بدیم که او خانه خراب است</p>	<p>تا چشم میست ترا میل شراب است گر بتیو خورم باده ز بس گریه کنم سن ای دوست ندانی که درین پو مرخت شیرازه که بست است بر اوراق دل من ای سحر کرم چشم توقع ز تو دارم طاوس افشان چمن اهل مجاز است</p>
---	---

شد پیر طهیر و غم او در دستم هم
در شیب خیالش که همان عهد باب است

<p>دُر دج معرفت لعل لب گفتارست بحر و کان یوزه کن از دیده خونبارست</p>	<p>مخزن اسرار معنی ابر کو هر بارست اگر چشم من گهی یا قوت بار و گاه دور</p>
---	--

<p>طره دستار از خار سر دیوار است عسکوت از تار بندی در سر معمار است زنده گشتن میدان شادوت عار است کافرتانی که میگویند حسن یار است زان شب بهتر از زلفش شسته زمار است بسکه قصدش هوس در دل پی آزار است</p>	<p>بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون نیستم محتاج معنوی که در شهرت اب صد قیامت گشته بر پا از شهید عمره اش زلف او چین است خاشاک و خسار کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او</p>
--	---

باز گشتی کن طهر کنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار است

<p>کلک مانی فطربان از دشته شرکان است برق حمت و کمین خرمین عصیان است سبحه صد دانه در هر رشته شرکان است لذت آن با قیامت درین ندان است</p>	<p>چهره پرواز سخن آگوده از دیوان است فرصتش باد که خوش فکری موافق کرده است گر نه زاهد کرد ما را با همسته تردانی آن حلاوت که لبش از یک مکیدن هم</p>
---	---

از فراق می طهر چشم من خون چکد
این گل توبه است فصل گل در دیوان است

<p>آرمی نظر لطف تو با سوختگان است بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است رویش برین بخشش با دگران است</p>	<p>شرکان تو با سر به پای می نهان است خاموش کند شمع تبایح و دگر گل اوطوطی و انا و من آینه صافم</p>
---	---

برچاک دل از حسرت متاب خیالش	پیوسته ز کافوریم از نار کتمان است
	در موسم گل توبه طیس از می گلگون چون صبر تبان بر دل عشاق گرا
یابست بیکانه خویم شنائی مشکل است من تحمل کردم او از من تنفر می کند منتی گردید عمر یافت دستم کوتاهی زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش کی بیالینم رود او اگر رود حق کم بیاد باتو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان	پاس او را داشتند در مینوئی مشکل است با چنان آئینه روئی خود نمائی مشکل است با چنان زلف و داری نارسائی مشکل است با چنان عابد فری پارسائی مشکل است زانکه از آغوش جان تن جدائی مشکل است صادق را خود به معشوقان بانی مشکل است
	کی شود آزاد دل از قید زنجیر او طیس چون بدام افتاد مرغ او را رهایی مشکل است
گذشت قافله فیض کی مجال درنگ است صد ازنگ بر اندر گوش پنبه برون کین کلیسای فرنگ آن دی که عشق ندارد زمانه بر سر خنکست و یار بر سر صلح	کجا مجال درنگست زانکه کار تنگست ز گوش پنبه برون کین باکشننگست ولیکه عشق ندارد کلیسای فرنگست ز صلح یار چه حال زمانه بر سر خنکست
	بقدر چو قامت چنگ است و تن چو قانون تن طیس چو قانون بقدر چو قامت چنگست

صد قره بردینه گریان توانست از ناوکن نازت زمین سزوده پیکان ای سنبیل دلکش یکشاطره که بر دل محتاج تیرین نبود باغ جمالت منعت که کند گرگزری سوی غریبان ای مرغ چمن شک تو بابا دصباست	از دشنه خاری ره طوفان توانست تتمت همه بر خار معیلان توانست بندی بخیز از لطف پریشان توانست زیرا که خنابر کفستان توانست بر مورچگان اه سلیمان توانست دانی تو که بروی درستان توانست
---	--

هر چند طهیر از وطن خویش نبالیم
برماره سلطان خراسان توانست

امی از سپه غمزه صف آرا قیامت خوشید ز شرم تو چنان سوخت که دست جایکه قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که بصل تو نگشت از طیش دل خمن گوی در دل پر شور کنم سیر	بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صف محشر و گرامی قیامت ماسوختگان رست چه پروا قیامت در مذبح عشاق تو غوغای قیامت کنست سراسر و صحرای قیامت
---	--

در دامنست امرو ز طهیر از زند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در شیان تن مرغ دل ازادیست که ام فتنه زوی تو بر نه آید	شنید مرده که یارب هوا صیادیست بهر که می نگرم از غم تو فریادیست
--	---

<p>فرن به تیر تغافل کش به تیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیز</p>	<p>بلاک خوشنوس از طر حلاوتی است گران بخاطر مانیست خط آزادی است</p>
	<p>خطهیر پشیمانیست ز غم نیشدانی بزی پرده محنت نهان دو صد شاد</p>
<p>در کعبه گرنیاید آنکس که حق پرست است از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل بر باد میدهد مرگ گلهای تازیانه رسا شمعی بدان تحمل پروانه را بحسب مل تا پنجه حواسم در زلف اوست محکم</p>	<p>کی قبله می شناسد دیوانه که مست است باما همیشه گردون اندر پی شکست است باران زیاد کرد این خانه در شست است بدنامی از خزان ماند از بسکه بادوست است صبار بلبل و گل از باد و اله است گر میشوم پریشان هم ضامنی هست است</p>
	<p>داغم طهیر پرست لطف تو دوست گیت کی می گزید از تو در عشق پای بست</p>
<p>بر عذار شاه گل خرقه بانی بیش نیست آن محیطی که مادر وی شناور گشته ایم در هوای حسن او آید چنان پر بیند سوخته از یک فرغ حسن او همچون کتان یا فتم تا سخت دل در دیده آورد دم طهیر</p>	<p>نال مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست آسمان بر و آن دریا جابی بیش نیست حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست برق خرمسج ز من جز مایه تابی بیش نیست کز غم او عالم جام شرابی بیش نیست</p>

<p>نیست یکدم کز فراق تیره ام نناکت خزمن گردون از خوشه چینهای من مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد دلربایان عاشقان را بهیچا بامی کشند بستر گل میکند هر دم نسیم بوالهوس مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند</p>	<p>نیست گریغ جفایت سیندهم صد چاک نیست برق خرمین سوزا و یک آتشک نیست مار را قوتی به از مغر سر صخاک نیست شمع اگر سوزد دو صد پروانه اورا پاک نیست بلبل بیچاره را بالش بخیر خاشاک نیست قبض بسط کارها در نیچه افلاک نیست</p>
<p>هرگز اینیم طهر اندر بلای مبتلاست نیست اینجا دانه کاندردل او چاک نیست</p>	
<p>کودلی کاندز کند زلفش اندر بند نیست ناصری معذوران مارا که از شغل عشق ناله ما هم مقید شد شغل روزگار آسمان کوفه دیگر کن که ماقانع شدیم</p>	<p>با کد این رشته جان سنبلس در بند نیست ما و مجنون را مجال سماع بند نیست نیست یکدل اندر انجاناخن آو بند نیست باجا عشق پی در می دل خرسند نیست</p>
<p>ما طهر از بی نشانی کتر از عنفتانه ایم ما و این بکشاید اورا نیز میگویند نیست</p>	
<p>مرا غمی ز حسادته روزگار نیست می ترسم از اشاره ابرویت امی صنم وام خیال قدر تو در دیده من است</p>	<p>دیوانه را خبر زنزان و بهار نیست شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست خبر یک نهال سرودین جویبار نیست</p>

سنگ است فرد میوه آن نخل سر بر با آنکه غمزه در صف شرکان مبارز است	گر زانکه در محوطه در حصار نیست سر قنده چو سرمه دنبال دار نیست
	از ره مرو ظهیر با فنون زلف یار پیمان وزود و وعده او برقرار نیست
با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست چشم من از همه آثار ترا می بیند سایه پرورد چمن سیرتم ای ابر بهار قاست او که علامات قیامت دارد لیلی این ناز همه بدل مجنون دارد نتا تو در شیشه و خم باده کنی عیب رآمد	مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست بر گلستان من سبب خزان اینهمه نیست پیش او جلوه ات ای سرور و آن اینهمه نیست ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست باده پیش آ که ماه رمضان اینهمه نیست
	وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست
مرا بیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر ابل کرم نام او بس ز زهار کنی نشه خود گذرد چنین آسان چگونه بشنود او ناله صبر مرا کسی که گوش می از ذکر مال ما برسد	بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست چرا که بهتر ازین مرد اکمالی نیست درین زمانه بجزیری نمک حلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست بروز واقعۀ خالی ز گوشمالی نیست

	<p>ظہیر اگر تو بہ بنی چشم عبرت بین بغیر کا سہر کوزہ سفالی نیست</p>	
<p>کنون کہ آئینہ از عکس یا رگگون است اگر بطرہ لیلی نے رسد شانہ بخانہ کہ نہان میشوم گریبان بود پیالہ را نرسانیدہ بر لبسم ساقی پھر میل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نہاد ما کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہا ہم</p>	<p>عجب ار ازین رشک اگر دلم خون است کہ موشگان خراش فغان مجنون است بدست عشق تو آن ہم قناد مرزبان کہ از ترشح چشم پیالہ پر خون است چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامون است نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون است روم بگاش از ان سو کہ سرو موزون است</p>	
	<p>بچاک سینہ گندم نگہ ظہیر و ہمال بہر کہ می نگرم پا پیال گردون است</p>	
<p>بنازم میکشد جانانہ نیست نخواہم سیر و افسانہ عشق سروکارم زلف و خالت قہار پدر دایم مجنون پند سید خراش نالہ ام مومنی شگافہ بسوز و شمع گری انتظارش</p>	<p>خراہم میکند مستانہ نیست برای خواب خوش افسانہ نیست بمرغان تو دامن و دانہ نیست گراز حق نگذر می یوانہ نیست برای تازہ لفت شانہ نیست عنایت در حق پروانہ نیست</p>	

زیارت کن دلم را ای بهمن که دیوانگه آیم سوخته دل	زیارت کن دلم را ای بهمن که سپندارم ره ویرانه نیست
ظهیر این نظم چون بشنید بلبل بگفت انا له مستانه نیست	
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گردن خوان فلک وز بنی نوشت فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه هرگز شکستگی ز وجود منی رود	سرخس این کتاب بخون شفق نوشت رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خط شکسته او هم سبق نوشت
نام قیاس کشتمی از فتوی ظهیر میخ عسل بر دم تیغ نسق نوشت	
آه کان شوخ سمکار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین وز تو بیدانی تیر طاقت نیم نگاه تو بدارم سیهات به رقیب تو شدم مختلف از روضه و	وعدۀ بوسه باغیار مرا خواهد کشت هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت عار از و داتم این عار مرا خواهد کشت
آرزو مند بیدار تومی بودم آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت	
چو تاب می ترا پرده نقاب گرفت	ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شب بخون زد نگر که شبنم بیدست و پا ز جذب شوق ز بونی نافه زلف تو ناف آهوی صین به بوسه زلفش دل نمیشود سیراب ترا چه چاشنی از جانقرائی لب خویش	هزار دولت بیدار را بخواب گرفت چگونه جای بدایان آفتاب گرفت ز شرم خون و خون بوشکنا بگرفت چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت که برگ گل نتواند ز خود گلان گرفت
بهر که می نگرتم تکیه بر کسی دارد طهیر دهن آل ابو تراب گرفت	
خارج صین خم زلفت ز مشکنا بگرفت گر آفتاب نه از چاه صبحدم امرو تو تا ز شرم گندی بچهره زلف سیاه بگو بخواب که دیگر میا بدیده من	رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت که چون سوار شدی ه نور کاب گرفت فغان ز خالق برآمد که آفتاب گرفت جزیره که مکان تو بود آب گرفت
ز بعد مرگ من ناله دست یاب طهیر فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت	
میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار تو بیری و عمل نیک شو بجهت هر اصل چو عاقبت همه کس افنا بود در پی ترا دورا حله ماندن طریق رهرویت	وجود هر دو درین کارخانه در کار است که تا رعبی هم از جنس تا ز نار است کسیکه کشته عجبی گشت مردار است همیشه سختی زده بر خرگران بار است

<p>شفا ده کبسی کوز عشق بیمار است کمیغ نامه بر اهل عشق بسیار است</p>	<p>ناگنم چو بخت برادران گویم بجوی شیر ز فرهاد میر و پینام</p>
<p>سراغ منزلش از ییچکس سنی پرسم ظلمه حاجت من نرود عیب و شوار است</p>	
<p>که خطر گل بدناغم چونکست بار است همیشه آئینه من ز برید یوار است کسیکه زنده زیدان برون و دعار همیشه پامی مراد تلافی یار است خوشادگی نبر و یک صبح بیدار است هر آنکه مدول من راه یافت سربار است</p>	<p>از ان عثمان شایم بدست کار است ز بسکه گرد و دشت نشسته بدول من شیر عرکه او ز زندگی عاریست اگر چه من سر خدمت بیامی گل ارم نه از قافایز کاروان فینش گذشت کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست</p>
<p>ظهور آئینه راطاع سکندر نیست همیشه مشرق او را طلوع دیدار است</p>	
<p>در گرانبار می مشقت نیر سربار زهر است دیدۀ بی مردک چون حلقه بیرون در است افعی قاتل بعد کمنه سالی از دست است تا قیامت گوش سگ مرده مرگ خراست اگر سوزنده زیر توده خاکستر است</p>	<p>سوزان آزادگی ارد که بی بار و بار است اعمی است آنکه چشمش نقطه توحید است مردم ازاران جابل روز پیری بدتر اند دیدۀ ظالم بجز بدست نیادار نیست از غرور خود مننه پابر سرافسر دگان</p>

<p>بی نیاز می عاشقان خوابان پریشان شنید قابلا نرا زودتر گردون زپای می افکند هست چیر در کف دریا و لاف بوالهوس</p>	<p>رشته تانگ شمعیت بر آگوست اره در قصد چنار افزون بهر جوست جوشش مجلس فروزی در میان محبت</p>
<p>عقد پروین را نیاید این غزل خواهد طهیر لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست</p>	
<p>دل از غم عشق تو سر بریده در می دشت بر عمر ن زلف تو بنجر باد صبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار به منزل از هر که سراغ تو سن از خواب گرفتیم در عالم وحدت اثرم هست نمایان</p>	<p>کین اشک سبک عیق جگر می دشت زلف از رخ تو آفت دور قمری دشت شمع همه شب گریه بباد سحر می دشت بیچاره دل ما که دل بیجگر می دشت حرفیکه شنیدم خبری بخبری دشت هر چند درینجا اثر بی اثری دشت</p>
<p>در خجالت یک میوه ز بی برگی خویشم نخل تو طهیر از چه سبب بثمری دشت</p>	
<p>بیا که قافله عمر ما شب تاب گذشت نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید بله و سوسو باریچه عمر کردی صرف کمان قد چو کنی خم بی جبار عدل</p>	<p>نذیده روی گل و موم شب تاب گذشت با تظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواب بوی و آن به بی زلفا گذشت کنون که از سرفروست و نیزه آب گذشت</p>

	<p>طهیر فیض سحر بن ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعاها می ستجاب گذشت</p>	
<p>نه میتوان ز حدیث می و ساله گذشت بروز واقع خواهد رفیق هاله گذشت بحکم کل رقم آن بنام ترا گذشت مکن تفرح صحر که دور لاله گذشت</p>	<p>توان ز معنی لفظ دو صد ساله گذشت ز کوچای پی استخوان خود چو سیاه کلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود ببیند ام نگار سیاه خیمه داغ</p>	
	<p>ز خون فشانی بینای دل بسا غریم طهیر نزد تو باشی و پیاله گذشت</p>	
<p>پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه ننخواندیم عبث انچه دادیم عبث و انچه ستانیم عبث این گلستان که درین شورش اندیم عبث اینهمه خون دل از دیده چکانیم عبث اگر ان جانی نابود که ماندیم عبث</p>	<p>در ره معرفتش قافله راندم عبث فضل و نادانی مادره او کیاست دل گرفتند ز ما خوی طعیدان اوند هر نهالی که ز دل ست ندامت در داند دیده مصروف با قیمت یا شکست سوی مقصود گذشتند سبک روحان</p>	
	<p>قدر ارباب سخن را شناسند طهیر این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث</p>	
<p>گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج</p>	<p>نهی بهیر غمت صد نهارد دل آماج</p>	

طراوت گل روی ترا به لاله و گل ز شرم حسن تو بازار عصر گشته کساد کجاست عقل گران جان نیر و بهشت عشق زبان شوق انا الحق باین سخن بیگفت خندک غمزه نهان میرسد چه چاره کنم	نزاکت مست سر و ترانه سر و نه کاج ز بوی عشق تو بیت الحزن گشته رواج مر از بام کجا برد رفعت مست سراج که نیست دعوی عشق تو کار هر کس همیشه تیر اجل فلست نویست علاج
--	---

سند طهیر که پارسه بر بگذارم
که بستم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و در گریه در روز وصالش هم آرایش خود را صد دانه شکسته است دین شیشه مرگ هر دایره را مرکز می بسته ضرورت	اینست مرا بخت بطوار و در گریه از بخت جگر پرستار و در گریه زان سبجه که نم نام تو گلزار و در گریه خالیست در آن صدف خیار و در گریه
--	--

هر جا که طهیر است و میاست تعافل
روی تو بود در صف اغیار و در گریه

بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج همچون کسان نمود بسویم گاه کج گفتا که می برد ز دولت و دانه کج روید ز پست فطرتی خود گیاه کج	بر فرق سر نهاده چو ز گس کلاه کج گفتم بلال ابرویت آیا چگونه است گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست از بهمت بلند بودت سرور است
---	--

	<p>نخل قد طمیز ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج</p>	
<p>قارون بنجاک تیره شد از آرزوی گنج عاقل سیکه یا بگذارد بسوی گنج چون مار هر که حلقه زند و بر و گنج بر بام این خرابه شیتی بوی گنج</p>		<p>دینا طلب مباش و بکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میسود شده ای از و مجوی که ز هر باطل است ای معذبت فطرت و منکوب تابی</p>
	<p>از دیک طالبان درم همچو آسم مار هرگز طمیز کم نشود جستجوی گنج</p>	
<p>دوری ز بحر سینه نه سفتم برای گنج ای دل عجب مدار بوی برانه جامی گنج آری زمرگ چیره تر است از دهای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخش خلق و هیچ نگیرد و با گنج چون مار خاک میخورد از آشتهای گنج</p>		<p>آنم که نیست در دل من مدعای گنج از فیض عشق گوهر نیست در دلم خوف من از حرص فرو نتر بود زمرگ قارون با آن گشت هنوز از غرور عبثت ز کوه گیر که کان ذخیره است و آنم حرص تیره دل آرا از روی ز</p>
	<p>آن قانعی که تارک دنیا بود طمیز از جذبه طمع بود آهین رها گنج</p>	
<p>بیای ز گسسته ات دعای قلع</p>		<p>ز سپی کشیده اطف گر بکشای شمع</p>

<p>قسم می که صراحی فرو نیار دهر بیرم می نبود ماه چارده ساله خوش است گلشنستان که بی نسیم صبا</p>	<p>بغیر از آن که بر سجده بهوای قدح که با هتتاب پدید آمد از صفای قدح دهان غنچه لبان و اشود برای قدح</p>
	<p>نظم محبس می بود بهار و خزان نگر گریه بینا و خند بهامی تسخ</p>
<p>بگوش بهوش شنیدم سحر بوقت صبح به بخش نامه سیاهان بی عبتا را ز کوه حسن قوچ مارا بقدر عشق بهند طیب عشق تو شب از پی معالجم رتیب مرده وصل تو دوشم آون نظر بر آینه کرد و کشود عقد زلف زیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل</p>	<p>سیحی ز فلک بانگ دکه یا صبح و گرنه لطف تو بر انقشاح بود مفتوح چنانکه جائزه مداح گیرد از ممدوح خندنگ ناز ترا مرهم دل مجروح یکی منفرح دل شد یکی معذب و مح نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح هناد گردن جان بازی و نشد مذبح</p>
	<p>نظم پیر مرده که از قوم رستگاران که تا ابد نوی از ساکنان کشتی نوح</p>
<p>بیدار شو که با به غفلت شراب صبح چشمتی بهم زدیم جوانی با در رفت یکدم دید صبح ز خورشید و محو گشت</p>	<p>بتر بود ز مذهب ندان خواب صبح آری بکینفس برآمد شباب صبح بنامی رخ که جان دهم آئی قتاب صبح</p>

<p>خندان شو که زیتن صبا دقان دست پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبح دم بیا و شهیدان عشق او</p>	<p>بنگر تو از قسیم پا در کاب صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح نورین کفن بجلوه در آید محاب صبح</p>
<p>شاید بروج فیض سانی ظهیر را دستی ز دم پرشته کویه طناب صبح</p>	
<p>شراب ناب بودی حضور جانان تلخ عجب که شد بیا بد ز وصل بعد از جگر بکام عاشق مهر شهید باشد مرگ اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر</p>	<p>چه جای باده بود میتو شکرستان تلخ فغان که انیمه بویه است هر جبران تلخ که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ که از برای شفا میخورند درمان تلخ</p>
<p>سرشت خاک ظهیر از کدام آب است که گوئی از سبب اوست کاموران تلخ</p>	
<p>نه بی سجده تو بلبل خطیب منبر شاخ فکند فوج نفس بویا بمسجد دل فلک بدوشنوا ندمرات و آبسم ز شوق عشق تو در پوچون نمی گنجد تراست تا نفسی امید رزق مباش گناه روزین کرده هیچ باک نیست</p>	<p>ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ ازان بصومعه شمع میروم گستاخ سحر بسجده فخر مرغ عشق از سر شاخ بجذب رفت نسیمی بجانه سلاخ که بهره بهر تو نزدیک میسرند طباخ ظهیر اگر مت کرده یخنین گستاخ</p>

گل افشانی کندنازش چو مبارد عتاب از رخ شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد نهاد دست بر عارض بوقت خجسته اب هوشی حاجت ده با خرج نیلی تا سبک ماند	نگر دشمنم شمرش که میریزد گلاب از رخ تو احم دیدن و را اگر بیند از دلقاب از رخ کف دست نگار خوش اودیده خضاب از رخ چه آید از کتانی گریاید یا هتاب از رخ
---	--

طهیر ز بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک اه آن شه عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شراجم می برد کاشک از جان غبار چشم می افشاند می تا نیش بر تو افکند است شهباز دلم دشت تاریک هجران خدای عشق کو بشنوای صیاد اگر آزادمی می مرا کم شد اندوه دل در خار خار حشرت	همچم و از جان و پند ارم که خواهم میرد کان نقاب افکند دایم بی تقاوم میرد دید ه بینده فیض از ما هتاوم میرد گریه طوفان خیر و سید احم که خواهم میرد از قفسن سرون مکن گراضر اجم می برد ای سیاه غم مدد کن ورنه خواهم میرد
--	--

سالها از ساکنان کوی او بودم طهیر
یا ازین در جذب آن عالیجناب می برد

تیره شب بخت سیاه هالم آمدیاد برگ سوسن همزبانی کرد با من چمن دست بر سوزد گس من عمر غفلت را	ورشتالیق دیدم از دایع دلم آمدیاد از دم شمشیر تیر قاتلم آمدیاد حیرتی از روزگار با کلم آمدیاد
---	---

<p>هر کجا دیدم گسینش بشد می گشته بند هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد اضطراب بخود بیا دیدم از موج شترآ</p>	<p>نفس شومم در تعلق با یلم آمد بیا اشتیاق آخرین منزل آمد بیا بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیا</p>
<p>ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه طمیر تیر بازی از گاه غافل آمد بیا</p>	
<p>شب سوزلف در از تو بیا دم آمد شفق صبح که خون در دل گردون زد نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب کبک دیدم که ز نقش قدمت رمیکرد خلعتی بود که شد جاده عریانی من زهره حلقه ما بود ازین تاب چنگ</p>	<p>ریسمان بازی ناز تو بیا دم آمد مے پیانه گداز تو بیا دم آمد از زره پوشی ناز تو بیا دم آمد نقش تیشه ناز تو بیا دم آمد چون ز پوشیدن ناز تو بیا دم آمد زلف عشاق نواز تو بیا دم آمد</p>
<p>ناز پرور صغنی گرم عنان بود طمیر نگه گرم نیا ز تو بیا دم آمد</p>	
<p>امشب افغانم چپا با رخ بے پروا نکرد سعی درم تا که بابت شد زمی فصل گل چونکه ز گس آیشم یار نسبت کرده اند کاش باندی نالو شته زانکه آمد و دادم</p>	<p>انچه من با خرج کردم تیشه با خارا نکرد بالهوس پیچکس مانست من سوا نکرد دیدمش که ز این خجالت دیده ابلاناکرد خواند مکتوب مرا و میل استغفانکرد</p>

بگسلان تا محبت از نسیم آید
زانکه با این ابطه یک عقده از دل و اندک

لب تو راه سخن را به تنگت گیر نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشائی اگر ز شرم بر گل انگنی برقع زیارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فرو ترشد ز تنگی هوش خنده ناتمام ماند	سخن ز لعل لب من تو رنگ بگیر ز غیرت آتش غم و فرنگ بگیر بسان کاغذ عکس از نورنگ بگیر سرای غنچه ز تو کجاست رنگ بگیر غما که از کینه از آتش بگیر ز بسکه راهش ز تنگت بگیر
---	---

چنان ز تو به کینه ترک می گیر
کف از پیاله رخ از باوه رنگ بگیر

اسید بوسه بر آن لب کسی خصال کند طمع بوصل تو چون نشاء امید برات عجب بدان که نشانت بوالهوس بزم بکوی عشق تو فریاد نیست پرویز است	که بچو باوه نمک را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند ز مرده نیز فروشته همین سوال کند کسی که از طمع اندیشه وصال کند
--	---

شب که وسوسه عقل دست یافت طمیر
بنوشن با ده که این رفیع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همچنان باد گفتم اگر بیاوردم هر چه بادا

<p>خون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل برگشتگان عشق چو تیغ آرمودن است کنعان سر و مهر و وفا یافت بوی مصر تا غنچه بشکفت نکست ز غم به طرب</p>	<p>آید بچشم اهل بصارت چو سنج باد دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد ورنه بر من عشق صبارا چه اعتماد بلبل چه عقد با که کشاید بدست باد</p>
---	---

<p>تا چند جام دیده پراز خون بود طمیس ساقی غم دیده دیده ساغر مراد</p>	
--	--

<p>یا دروز که گناه هم همه بر روی تو بود رو بجراب چو کردم سحر از بهر من ساز در خراش دل من بین و پیرس از شان دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسایچه یوسف مصر که با سنگدلی سر سیکرد عطر گل آلود و رنم تماشای چمن</p>	<p>سرمه دیده من خاک سر کوی تو بود بشیر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود مقصد از سجده آس تشکده روی تو بود ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود آرزویم همه جویندگی بوی تو بود</p>
---	---

<p>دودیت را بسوی خر که نه دیدم با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود</p>	
---	--

<p>محبت من و آن نازنین خدایی بود نخت سلسله چنان من بجلقه عشق بحر تم که چنان شد لغشو شهر آشوب</p>	<p>ندامت از چه ملاقات جدایی بود همان کند سز لفت دلربایی بود نکار من که درین شیده آشنائی بود</p>
--	---

نه مومنم بطریقیت نه کافرم عشق نیامدیم بهریم تو بی وضو هرگز بقاف تو بقرقناعت است	مراسبه و زنا رسائی بود نشسته رو بهم از گردینوائی بود خوشا سری که در وفا که گدائی بود
---	--

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی که اصل و فرع محبان توریائی بود	
---	--

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود خواهم که سر برهنه در آیم بافتاب در آب رنگ و خشن این نیست گر نظر	دو رخ حریف شعله آهم نمیشود کاساب پسنخ پشم کلام نمیشود آب گرفتق گاهم نمیشود
---	--

دریای، سمتی که جالبش بود ظهیر کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود	
--	--

نالامه تا کی بناخن کاوش لبها کند پاره شد زنجیر ما گرم کنسم از خوشتن چند بکشد گره در بوستان باو صبا بال بلبل ابرار رشته گل بسته اند دور باش از احتلاط نطق تا با امان	گریه ام تا چند کشتی بانی دریاست کیست تا مار بصحرای جنون پیدا گوئیم وصل او تا غنچه دل در دست کی درین موسم لبوی آشیان پرواز کوشش صیاد شیر افکن غنچه ها کند
---	--

زنده چون از اهل سیانیم در معنی ظهیر چون شویم از اهل خاموشان کز یاد ما کند	
--	--

شب من در حسیب ماه کنعان میتواند شد	دلم بقیوب سینه بیت اخراں میتواند شد
برنجیر خفا از زلف خویشم می تواند کرد	شب حج ان او بر من چو زندان میتواند شد
خندگی بر دلم از کیش مرگان میتواند زد	کمان ابرویش جان قبربان میتواند شد
خسب از اشک برپا گلستان تو امست	صفیرم لکش فرع گلستان میتواند شد
فسون باز او حرف مروت میتواند گفت	اگر آن غمزه کافر سلمان میتواند شد
نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست	مه من بی نقاب دیده پنهان میتواند شد

غم او را طهیر اندر دوش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جامی طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت رسیدم راه فنان گم شد	ز بیداد تو ام حرف حکایت زبان گم شد
چنان در جستجوی شد بحشر شوشی پیدا	که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد
چنان بر همزدمی هنگامه شور قیامت	که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بخود خفته مجنون بر خیر و سرکش کن	که مشبباته یابی میان کاروان گم شد
بروی نقش مجنون بلبل و پروانه میگفتند	که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد
منید انم که دامن ناوک مرگان بلام کرد	و وصف بر یکدگر بستند قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال طهیر را بگویند پیش
که در دام است آن مرغیکه شب از ایشان گم

میتویشب از سر شک من زمین گل میشود	اگر در آغویشم نیایی کارشکل می شود
-----------------------------------	-----------------------------------

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان کشتیم از باد شمره روی دارد بر قفا بسکه بی هستی فکر با تو نمکین حباب منکه سر بر رقیبت را بدست آورده ام هرگز مگامی میسر نیست از ادا دوست هر کمالی اگر دیدم روی آورد ز زول	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود ناخدایم از خدا البته غافل می شود چو جبهه تدبیر مادر مضیه باطل میشود از دکان من مفاصل کشته وصل میشود گر غسل نوشتم از ایشان سم قاتل میشود آرزو از این سبب رسیده باطل میشود
---	---

اگر خطیم از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فنون شد مرد کامل میشود

یا دشمرگان تو کردم دیده ام بر خون بود آری آری جلوه در سروق او دوست قطره خود را به بحر عشق وصل نسیم گیسوی لیلی و شاز را احتیاج شانه است	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود تا که دست کو تهم سبلی زن گردون بود تا خراشیدن از این عین مکنون بود
---	--

ساغر محبوب از لعل نغمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گرد مکنون بود

تا کی از حیرت آید دیده طوفانی بود مردان بیروت از باطن کینه تسلی به باب خلق با سر دم غم را	اشکم از محنت جگر لعل خشانی بود زهر انسان قادر بر خاصه حیوانی بود از لبان تنج لم باطل بهر یابی بود
---	---

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود
از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر	سر نه در چشم خوبان صفا هانی بود
<p>خشم عاخر اجد کردن ز خود آسان بود بر نینخیزد به تعظیم قیامت از زمین از خروش ناله بی اختیارم از حباب رفت مجنون ز بر خاک و از شرک آهوان مرکز می چون دایره عشقم نمی جنبم رجا بر رخ گوهر همان گرد پیتی مانده است</p>	<p>از حمایت ناوک خارم ز بریا بود خاک من در سایه آن قامت غنا بود اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دامن صحرای بود دورا گریجا بود گردون دلم با جا بود با وجود آنکه او همسایه بادریا بود</p>
از شکج آرزو با فارغ البالم ظهیر	در قفس کی خوکند مرغیکه با عنقا بود
<p>شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد حلال میکندش چون نمک بفتوی شمع بود ز باطن ستان دوشسته باران بیا هر کو تو برقع بقا نخواهد داشت بنزد بوالهوس از چهره بردار نقاب بفضل می چو شوم مفلس از بها شراب</p>	<p>ز ماهتاب بر خشار و نقاب فتد اگر ملاحظت او در خم شراب فتد مگر گردن زاندازان طناب فتد چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد روادار که بر مرده آفتاب فتد ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد</p>

	<p>رقیب می فتد از یک خدنگ طهیر چنانکه دیوزیک وک شهابت</p>	
<p>شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد نهر عاشق بیدل که رو بدو دارند زمان مستی ما آن زمان بود ایماه بشده وصل تو دندان چنین فرو بردم نهر از نامه فرستادم و نشد که یکی</p>	<p>نزول زهره زگره دون پیام ما افتد کجا لب که جواب سلام ما افتد که از عذار تو عکسی بحبام ما افتد که ترسم آنکه مباد از کام ما افتد بدست دلبه عالی مقام ما افتد</p>	
	<p>ز بس شکایت علت بدان رسید طهیر که حرفهای صحیح از کلام ما افتد</p>	
<p>شکفته در دل من غنجهای پیکان شد اگر با تشم آبی زند بزم وصال چه حاجت که ناوک کشتی تهرشان از بر که می نگرم من ز عشق می لافد مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن</p>	<p>بسینه آتش از نخل او گلستان شد ولی نجر من نخبم شرارشان شد کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد متاع عشق نظر کن چگونه از زان شد و گرنه صبح چرا بانسیم بر خوان شد</p>	
	<p>مگو طهیر بر آئینه نام صاف شل که یافت روشنی از حسن یار حیران شد</p>	
<p>بسکه شب صفت چشم ترا میگرد</p>	<p>ابر پیست که این قصه زور پایم کرد</p>	

زنگ بر چهره آئینه امانت دار است	دور نه عیب همه کس نزد دمی فشا میگرد
سیکشا بدگره غنچه بدندان نسیم	کاشکے از دل بلبل گری و میگرد

کاش دستار مراد گرد و باد بکنید

این بلای که طهیر از دل من میگرد

شکفتگی ز گل حسن یار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
دلکه روز و شب از کرشمه شست و شود	چرا از آئینه من غبار کم نشود
اگر چه قاصد از و حرف نا امید می گفت	هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بسیکره گرد رخ می اندازند	ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب اوست منیدار و از تو دستم	که از تحمل گل نوک حسا کم نشود
هنر رسید بدام تو آمد از عشاق	هنوز از تو هوا شکار کم نشود
بشی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق	یکی ز ناله من تا هنر کم نشود
هنر از خار غم از دیده بار سبز بود	هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره غفو طهیر

ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ایدل که یار می آید	نخل صبرم یار می آید
دم سرد شبستان فیت	فیض صبح بهار می آید
سے وز د بوی زلف او بدلم	گویا از شکار می آید

چون گیساه از زمین چنا سزد	یا فتنم کان نگار سے آید
خود بخود میر و دو بہا تقبال	نقد جان در شمار می آید
در تماشای او کنن منعش	ہر کہ فی ہتیار می آید
آتش کوزند بحبان ہمہ	از دلم یک شرار می آید

انچہ بردند طامعان ^{ظہیر}
در قیامت بکار می آید

پر تو حسن تو در بحر و بر اندختہ اند	آتش امنست کہ در خشک ترا ندختہ اند
تا نظر کردہ حسنت شدہ آئینہ دل	اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند
طائران خرد از سعی شناسائی تو	در بیابان طلب بال و پر انداختہ اند
لذت تیغ تو در کام ہم ماندہ ہنوز	گشتگان فی کہ بیامی تو سر انداختہ اند
کوہ خارا زلف یکشرش آب شود	انچہ این شعلہ بر آوز جگر انداختہ اند
شدہ از قافلہ عشق تو یا مال حبنا	بسکہ بر شاع و لہا گذر انداختہ اند

ابر فکر تو گہ بار معانیست ^{ظہیر}
از سرش گر ہوس سیم وزر انداختہ اند

دل افکارین عشق او مریم نمی ماند	بر گشتگان عشق او ماتم نمی ماند
میآگستخ و آای شادمانی در کنارین	کہ این پروردہ غم را بغیر از غم نمی ماند
چہ حاجت دختر زراشہ و پاکدامانی	کہ حجت در غیبت عصمت مریم نمی ماند

	<p>نیم زلفش آمد ای طهریگر بلیطه دلم کش میکن در میان خود را که اینجا دم نپا</p>	
<p>کرشمه پیش ازین ان ز کس جا نمیکنی که در وی نشه از باد و گل نمیکنی چو ششم آری گره دلم دران برونیکنی که دیگر در میان شانه او نمیکنی</p>	<p>اگر در مینه ام عشق تو آتش خونیکنی غم عشق تو چندان جا دارد در دل تنم بهنگام عتاب عقد هم در بکار من اول پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا</p>	
	<p>طهریگر آینه هم کو تا ندارد پیش او دست چو استغفار صد گزشت دیگر نمیکنی</p>	
<p>دیدم آن حسنی که دیگره دل از کار او کردی از آن آستان چشم اغیار او هندوی از بند چین سولغا را قتاد کار من روز روشن شب را وقتاد</p>	<p>از نسیم شب تاب عارض یار فتاد خاک آتش ابرو کردم پیشام که دوش گفتم آن خال ز میان کف شکین چیست تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر</p>	
	<p>سرفروناورده ام در بالین احت طهریگر از همان روزیکه با عشقم سروکار وقتاد</p>	
<p>دل تیر بر بیت بهان می ماند کرده ام سود و آنهم زبان می ماند کاز و با بدل پیر و جوان می ماند</p>	<p>برزخت آینه دلم نگران می ماند زبان گاه سخن یک نقطه افزون می ماند دم مردیست اینجا چو جوان شد عشق</p>	

<p>چون نگریم که بهارم بخزان میماند خواجہ بندہ شت کہ بادور جهان میماند دل بخوابست و چشمش نگران میماند</p>	<p>ساز و برگم بجوانی همه برباد رفت خود بخوردی و از ان ارث تو بهره نیا تو پندار که بیدار بود در دم مرگ</p>
<p>شکر چون هست پس ازین سخن چند طهیر حرف داعی ز شقائق بجهان می ماند</p>	
<p>چنانکه در کف خوابان حنا نخواهد ماند که بجز میرود و یک بلا نخواهد ماند که در معاسجہ اود و او نخواهد ماند بکنج حنائی من بوری نخواهد ماند</p>	<p>بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی فوس بدر و عشق تو شادم از آنکه سیدم ز بسکه می کشم از سینه آه عالم سوز</p>
<p>طهیر بکه ز حیر تو خاک بر سر کرد غبار رهت در می زیر پا نخواهد ماند</p>	
<p>منع چمن فصل خزان در صحن بستان نبرد دست است نیست کان و شایه سر نبرد تا رفته همواری ندید از چشم سوزن سر نبرد این آنه نومید من از خاک غم سر نبرد</p>	<p>عشق شبی بی وی و لب لباب غم نبرد هر کس بخوان مردمان خوانده آمد چون در چشم هر یک بین تا جاکنی هموار شو سعی سحاب بیت در حق من بهیوده شد</p>
<p>هر دانه اشکی که ز شمره سقتم طهیر از عشق او صد شقب الماس هم این غوطه در بر نبرد</p>	

<p>منع دل در اشتیاق و ام زلفی بال زرد بیو شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت در شیکا جیفه هست آنکسکه همچو عنکبوت شب قیب از رنگی کیسوی شد خونا</p>	<p>شانه را در کیسوی او دید و بر خود فال زرد بر لب یا حباب گریه ام پخیال زرد بر گس صد دام حرص از رشته آمال زرد چون زن آبستنی انگه او را آل زرد</p>
---	--

<p>جمع شد هر کس حواش در پریشانی طهیر چنبه امید را در دامن متبال زرد</p>	
--	--

<p>دلم چنان لب زلف یار می لرزد چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب زنا امیدیم افزون ترست فرد و اصل گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک</p>	<p>که در کنت در لیران شکار می لرزد کفم ز بسکه چو برگ چیتار می لرزد که دل بوعده که انتظار می لرزد ز بس کفم چو نیم خار می لرزد</p>
---	---

<p>من از وصال تو از بحر تری می بلبل تو از خزان و طهیر از بهار می لرزد</p>	
--	--

<p>شکر لبت که در گلن بچمن باز آمد گوی از زلف باند از کند افکنی است در خزان موسم بی برگی من دید بهار دید چشم تو میسالم بجز رایت رفت پرداز شوی گلشن و میدانم</p>	<p>ز اشکیان بلبل شوریده پیر و از آمد که درین حلقه ماسخت باند از آمد رفت بارگ گل و بلبل مسا از آمد چون بخار تو بسر خامه زاعجاز آمد کز پی سوختن از شعله آ و از آمد</p>
--	--

	<p>سره چون خانه آن چشم سیاهت طهیر گشت کان سوختن خانه برانداز آمد</p>	
<p>که باده در گمنان همچو جوجوش آمد صد پای نگاهش مرا بگوش آمد بجز حیرت او بالب نموش آمد خروس عرش سحرگاه درخوش آمد</p>		<p>بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد بجواب بودم و او سوی من نظر افکند صدف که از گهر معرفت بود لبریز صبح کن بسجرا نوید آموزش آمد</p>
	<p>ز خواب بیدار کن طهیر کز باقی هزار بار مراد دل این سروش آمد</p>	
<p>ز زلف پریشان شب بخون نیاید صدای جرس سوی بامون نیاید اگر ناله تر دیک مجنون نیاید که گریخ بروی زنی خون نیاید</p>		<p>اگر فتنه با خیل افسون نیاید و بد لاله ایمانش از وصل هر چند بر دجند به عشق تا کوه نجدش ملولست نویسد تیر نگاهت</p>
	<p>طهیر از رخ او نظر برنگردد کس از بخت فردوس بیرون نیاید</p>	
<p>وین عمر بکار من نیاید در فصل بهار من نیاید یک شب بکنت من نیاید</p>		<p>عمری شد و یار من نیاید به گوش کسی صغیر لب بل بیدار می بخت بین که در خواب</p>

بادے کہ وزد بر آستانش	نزدیک غبار من نیامد
	<p>ظلمات عدم ظمیر در شیم مثل شب تار من نیامد</p>
<p>اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای می شد قطره های گریه من پایہ زمین آئینه راقعای تو می آورد بشور</p>	<p>الماس از قف جگر م آب میشود بی لعل نوشند تو خوناب می شود باران نرم زود ب سیلاب می شود می برب تو شربت عناب می شود</p>
	<p>ہمت بجو ظمیر ز مردان تشنہ لب کز اضطراب غم دل او آب میشود</p>
<p>دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود می قدم صد عقد از تو بردل مرغ چین کی تو انم شعلہ عشق ترا در دل نہفت مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبست سایہ را اگر نگری از شخص بان تو ان شخت گریہ می آید مرا بر تنگ چشمیہا ابر</p>	<p>از صفا آئینہ منظور نظر ہا می شود از نسیم صبی ہم تا غنیہ واسے شود شمع روشن از پناہ شیشہ پیدا میشود ترا لہ می ز کس پیالہ غنیہ مینا می شود بسکہ تن در بچ عشق او ہیولا میشود با وجود اشک ما ممنون دریا میشود</p>
	<p>تا توانی در قصر کوش شہا امی ظمیر زانکہ در ہا سے اجابت در سحر و امی شود</p>

<p>چوب تنه نفوذ باله که بفکر بختی چو مراد آورداوز کرم بسایه خود ز تجلی که داری توئی آن نگار خودین دل من چو مشک نشود تو نیز دانی چو جلوه تراکت بحسب نام ناز آئی ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی</p>	<p>به فغان چو زنگ محمل لم از صد بختی بسر من از تو هم گذر هما بختی که ز آئینه مثال تو بفرسای بختی که خدنگمائی تو کجبا خطا بختی چه عجب که سرو بنید قدت وز پای بختی که نشد سیکه اینجا بهانه و بختی</p>
--	---

ز رقیب هر من خود بعمای صبحگاهی
چه عجب طهیر اگر اوز خدنگ بختی

<p>کسیکه همچو شر روی و رفت دارد حریص انبوتاب و روی اندر و هم به عجز تن مده مغز و چشم شیر برآر تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد دنال هر سر مویم چو تار قانون است چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است درین مکان محقر مزار کوه غم است ز دوریت شده ام آشنایان از مرگان ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلهای بوی</p>	<p>بلک نیستی اهل عشق حبا دارد که پامی بند طمع خوئے اژدها دارد که پش از سر فرو دیان غذا دارد چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد چنانکه گر قره بر هم زخم صدا دارد که خلق راز بد و نیک خود ندما دارد بحیر تم که دلی نیست در صفا دارد نگه بهیده من تکلیف بر عصا دارد سر خجالت از ان رویه پشت پا دارد</p>
---	---

چو مشک خال تو در سبیل خود خطا دارد	کسی که لبه سودا می چین زلف تو
	شعر فخر از آن می کند طهیر که چو خامه بر خط تسلیم صائباً دارد
گلچین چون سید به در این گلستان رخسار دارد و گرنه رشته تسبیح رازنا رخسار دارد که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد جهاز اگر همای هست بوتیار هم دارد	تی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد تغفلت چه گرداندن عبادت مخلص چو زخم خویش از وصل او میکنی بگذر پس هرجا اقبال بود در پس و الی را
	طهیر بته دم لبز گوهرهای اشعار است صدف خاموش و در سینه قدش شور هم دارد
رخ من آن بهار آن چرخان دارد تصور کردم آئینه شراب غوان دارد که دامنیت افتادگی بر آسمان دارد که سید انجم های من نظر بر آسمان دارد نظر بر روی من گاهی در آسمان دارد که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد	تی دارم که حشش و نلق صد بوتان دارد بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض بحسب از غر و بخت خوشم چندین پستی خوشم من که ز خرابیای دل همسایه خنجم رقیب رشک می میرد دنیا هم که آن خود دعای من مشرق غرض غم کی فردا دارد
	ظهیر بخت خود خواب پریشان تا کی منیم که راه زلف او را شانه دامن بر زبان دارد

نکار من مگر او یا خود خست یار ندارد	که بنشین قریب نیست و عار ندارد
مگر مجلس غیر می شسته است	که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد
نشان نشو و نماداری از کدام چمن	که شل قامت سرو تو جو بار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نو میداند	کنند زلف تو گویا سرشکار ندارد
نبرده زال جهان جز دو فرض در دنیا	مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بخودینا ز طهیر از اشعار چه چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل مآب یک اینجا ندارد	چهار هرنگه با ما ندارد
چه نازت این چشم نیم نازش	که دیگر ناز را پروا ندارد
فرغ عشق در هر شهر نبود	تجلی جز دل موس ندارد
زبس از نیم نازی مست عشقم	سرم گویا خب را زیان ندارد
یقینم شد ز چاک سینه صبح	که مهر اندر دل او جان ندارد
اگر سوز دلی بر حال و تن	خبر از ناله عذر ندارد

طهیر از دین دل چون شد بهیست
و اگر در دل غم یغما ندارد

آب رنگی گل مرگی در گلستان میرد	بلبلیم هر صبح در الهام الحان میرد
هر چه از یاد سبا آمد ز عالی همت	بی گرایه بومی یوسف را بکنعان میرد

عشق را نازم بدان رمی که در اعجاز سہل شد ہر کہ از ہر عتابش در جان	مسند بلقیس از دوسلیمان میرد نازم اورا گر ز شد لطف او جان میرد
ظلمت خواب سحر را بین طہیر از دودش زانکہ وقت صبح دم سر در گریبان میرد	
بی تو مشب نالہ من بر شریا میرد گریہ ام را در جهان گنجایش طرفی نہا از خراش می نشیند بر زمین نقش بست دل مثال صبحت از سینه آن سہیل گرموت بگسلاند ب نہ یعقوب ا راہ نزدیک بد و راقدا ای پیمان شکن	ہرگز آتش را بسوز آہ من و امیرد اشک چشم بعد ازین دشت بد تیار من خدا آن زمین کان کف پایمیرد این بیا زود زابرویش بطغیر دست یوسف کی بدامان زلیخا میرد دامن از راہ وفاداری بگذر امیرد
دیدہ انصاف کہ عشق کہ چندین درد و پنج بر طہیر یکس محزون تنہا میرد	
عاقبت با من نوید زین تحمل میرد می فتد آخر بدتش دولت نیاودین با وجود آنکہ صد جا پارہ شد این نفس را از نسیم پاک بن ہر چند میا شد زمین چشم امید از جواہر سر نہ بر ہم نہ طہیر	بعد از آسبستان موسم گل میرد ہر کہ پای او بدامان توکل میرد نالہ ام در کوچہ سفت اربیل میرد تہمتی بر دختر دوشیزہ گل میرد صبر کن گردی ز راہ ہم دل دل میرد

<p>تا بر آئینه در حمت زخمت ایستد اینقدر هم شیشه از سندان نمیاید بر دل سنگین شیرین نیست اصلا زخمت بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی کاسه چوبی کشتی بسته بر یاد کمر</p>	<p>خانه آئینه را فردوس علی ایستد بادل انچه طعن ناصح ایستد انچه سعی کو کهن بهنگ خار ایستد هر که گوید کار بار کار فرمایستد تا ابد در یوزه از چشم شریایستد</p>
<p>سالمها در تظار ناوک نازم طهیر باز پنداری که آسان در لطم جایستد</p>	
<p>دل هوا قامت آنرا تنه میکند با تجلی جوی چشم جانانش در لعل لب عشق زهری کی چناند تنگ نظرانرا کج سر موزون از خجالت بید مجنون میشود یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل دیده یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند</p>	<p>آرمی آرمی شعله دایم میل ایستد انچه سحر سامری با قوم موسی میکند آب تلخ شور را در کار دریا میکند چون صنوبر پاک از آن شرور غنا میکند کشته عشق تو اعجاز میسجایستد ناز یوسف انچه در کار زلیخا میکند</p>
<p>لذت خار مغیلاں را چه میدانند طهیر هر که او در این بیان موزه دریا میکند</p>	
<p>بچ میدانی که بمن عشق سرکش میکند محرم اسرار زلفش میشود باوصبا</p>	<p>پنبه دایم ز گرمی کار آتش میکند خاطر سودا می مارا شوش میکند</p>

<p>مرد را بر تن لباس معرفت آراست با دگر از اهل همت معنی تو فایز را</p>	<p>زن طبیعت میل بر دیبای زگرش میکند اگر می روشن روان منع عصا کشش میکند</p>
	<p>کی بیاید بهره از خار غیلاں چون ظہیر هر کف کز آدراہ سپ مفرش میکند</p>
<p>جلوہ سرو قد او باغبانی میکند از نگاہ دست و رنگ لعل و حشم علاج خاطر جمعیت از دل گرچه ست افتادہ کاش مریون کرد می اورا بیکجا مژم مژم رنگ حسنتش از نیاز من شقائق میشود ببل از خاشاک پیش کردہ و باد صبا</p>	<p>نخل پیر من از وسیل جوانی میکند چارہ من در شتاب از خوانی میکند زلف او در دست و ہمیش پاسبانی میکند بر سرم دستار من شب گرانی میکند شرم ناز او خم راز عفرانی میکند تا سحر در بستری گل کامرانی میکند</p>
	<p>تا خزان حیر او بر من جهان آرد ظہیر چون بہار وصل او با من خزان میکند</p>
<p>کفر زلفش رخنہ ہا در ملک یمان میکند در دلم از خط بنہر خود سو آد دید و نیست تا تمام از دست چون گل گریبان میدیم چون بیازارد دل اشک نمی یزد خونا بہر از دل خود باید آنکس را جگر خونا بہر خود</p>	<p>آری آری دیو حیل از سلیمان میکند کین سغال کمنہ شق خطریجان میکند بسکہ او چون غنچہ از نا حفظ ریجان میکند قطرہ بی رنگ ابر دیدہ مالان میکند ہر کرا بر سفرہ خود عشق بہان میکند</p>

	<p>ریشک بردن بر زینجا کام حقیقت شد طهیر من بپاک آنکه با من نیت اخزان میکند</p>	
<p>دانی پها بجا شوق مجبور میکند خونیت آنکه در دل منطور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کاریش تر میور میکند در سینه کارناخن زنبور میکند چون باده جامی در گمخ میور میکند</p>	<p>عشق تو حزن را بادل طور میکند گر لاله روید از سر خاکش منور عشق از بسکه کاسه سرم از عشق پر صد آ یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر بی شهد التفات شکر خنده انفس ایمای چشم مست تو بر این دل خرن</p>	
	<p>ما طور روشنیم طهیر آنکه حسن یار دل را بجای آئینه منظور میکند</p>	
<p>کبوتری که صفیری به قمر چاپ کند کجا تا ز بسوی کسی نگاه کند دیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سر مه خانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر همان آرزو گناه کند ز بیم خوی تو در زیر آره آه کند کسی که وقت سفر فکر ز ادره کند</p>	<p>تنگنای غمی دل چو میل آه کند بسوی آئینه اورو می خود نمی بیند بالا میوم از سرم مهر خنارش بنجانهای دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق بپاک صبر شهید تو ام که نتواند یقین او تو کل تمام نیست طهیر</p>	

شانه بابا و بهار از دل افشا میکرد عشق بر پشت ز من بشنخه دل سوختگی یا د آن شب که رخت آینه رویم بود تینغ ابروی تو از کشتن من دم نیز سحن از غنچه آن لب بچمن گل میرخت باز رفتم بر خلقی اهل جنون	تا دل شب سخن از زلف تو اشامیکرد سر مه ساخته در چشم زینا میکرد عکس حسن خشن چون گل رعنا میکرد چشم مست تو به پیچیدم ایامیکرد جلوه از سر و رخت میل بالا میکرد که نبودیم که این سلسله بر پا میکرد
--	---

کرنیاش بدلم راه نمی یافت طهیر
تیرا و بایر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم رسیده کرد بنازم نور خورشید رخت را چرا بلبل نگرید خون که شبنم صبا گر جامه گل میکشاید	مراد تیره بختی سر بره کرد که نتواند کسی روی نگه کرد سحر بر بستر او تکیه کرد ولی نتواند او را باز ته کرد
---	--

طهیر از ابرش دم زین جمیت
که بر ساحت حجاب رومه کرد

تا نسیم آمد و پاسته بدان موبماند باغبان پرورشی و او بهر خار عشوّه دید در آن نرگس از حیرت آن	گل سپید صبا منتظر لب بهماند نخل بی تربیت هست که خود رو بهماند چشم نرگس نگران بر سر از قوی بهماند
---	--

سرو برپای قناده بلب بچو بماند	سالها شد کہ بامید خرامت در باغ
	<p>راه این بادیه پر خوف و بلا می است طہیر</p> <p>مرکب عقل درین جائز گچاپوسے بماند</p>
<p>دیدہ در افشامی غشتم اشک غماز آورد</p> <p>در گلستان محبت میوہ ناز آورد</p> <p>تا خیر از گلشن دیدار او باز آورد</p> <p>بر زمین آخر میسجھار با عجب باز آورد</p> <p>گریبان کاغذ این نامہ سردار آورد</p> <p>گرستی از رگ من رشتہ ساز آورد</p>	<p>دل چو آن کشتی خموشی برب او آورد</p> <p>بسکہ سیراب است نخل قدز جوی آرزو</p> <p>رفته جاسوس نگاہ و دیدہ باز از منتظا</p> <p>خدیجہ ایمانی چشم عشوہ سازش فلک</p> <p>قاصد از مضمون شو قم بگذر از اوج عرش</p> <p>نالہ عشاق گرد و دست از قانون عشق</p>
	<p>گر طہیر آن شوخ بر خاک شیبہ دان بگذرد</p> <p>ہر قدم نازش شیبہ دی را با آواز آورد</p>
<p>گشتم ز فراق تو دو تاشد شدہ باشد</p> <p>در راہ وفا می تو فدا شد شدہ باشد</p> <p>اور از نماز یکہ قضا شد شدہ باشد</p> <p>دل منتظر با و صبا شد شدہ باشد</p>	<p>دل بستہ بعد دام بلا شد شدہ باشد</p> <p>ز سباب تعلق بگی دست کشیدیم</p> <p>احوال دل خویش نگفتم بدم وصل</p> <p>تا نکلت کیسوی تبرا بشود از دور</p>
	<p>بیچارہ طہیر آنکہ نواسا زمین بود</p> <p>در عشق تو بی برگ و نوا شد شدہ باشد</p>

زان پر تومی که طور زحیرت غبار شد کو طاقت نگاه که از شانته مره ز انجا گذشته بر دل با خست میکند اشکی که پایه دشت زخونا به روز وصل در دست اهل نجمیه سرشته دور باد از فیض عشق آبله بر یاغی شقان	صد کوه رفته رفته بنگ مزار شد نور نظر بدیده ماتا تار شد هر دل که از خدنگ گنجای فگار شد اول بنجا کبوس در افشار شد آن سوزنی که مدعی نوک خار شد یا کیره تر ز شبنم روی بهار شد
--	--

باشد ظهیر سوسن روانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

و میکه از رخ او دیده پر نور شود بشیر چون ز سلاطین اهل عدل کنند نفس بسته بر آرم ز جنبش عرش نظر بر آئینه انداختی و می ترسم	لشک من چو باند در و بلور شود که تیر گاه سلیمان چشم مور شود بناله که مرا نیشب ضرور شود که آب آئینه هم از رخ تو شور شود
---	--

بجز خیال و شمس ظهیر کے مایم
اگر بشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم شبنم ان بزم شکرستان میشود پر تو فیض ازل کی ایرسد بهر خار گشته از حرص یازغ دلم مردار خوا	کی نزدیک لب و پسته خندان میشود مهر اتا شیر در کوه بدخشان میشود بهده از صدق و صفایک سلیمان میشود
---	---

<p>وقت دیدارش اگر صافی دلی مطلب است نیست آه و هم نافر جام بر دریا عقل تار سد مانند شبنم بر جسم آفتاب</p>	<p>پس چرا بر حسن او آئینه حیران نشود کی با فسون سامری موسی عمران نشود لولوی دریای بتیاب تو غلطان نشود</p>
	<p>امشب از خواب پریشان که من دیدم طمیر بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود</p>
<p>زلف که راه میزند حسن که ناز میکند بلبل اگر زلفش زند نغمه سهراید از دلم همچون که نشیتر برگ سروده میزند در شب وصل مانگرتا نشود چراغ من کرده دلم ز زلف او شکوه بخت ناز</p>	<p>بسته دایم کیت دل با که نیاز میکند مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند</p>
	<p>تا خم ابروان او قبله شده طمیر را گر روز از برابرش قطع نماز میکند</p>
<p>با صبا میروم مشب بگلستان چند زلف و خط تو لبودا چون میکشدم با سر زلف تو امروزم را کار افتاد هر یکی در کف صد جبه عشق است ای میروم از جهت تخم گل درشته تاک</p>	<p>تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند نیست سر حلقه دل سلسله جتنا چند زانکه دیدم همه شب خواب پریشان چند گر سراپا بودم طوق گریبانی چند من بلبل شفا خانه و بهقانی چند</p>

گوینا وقت شب بخون زدن ناز آمد	دیدم از دور صف آرائی شرگانی چند
	منتشر شد بجهان عشق طاهر بنون گوش کن حال دل بهیر و سامانی چند
هر نمشپ چو ناله من میشود بلند تا باشد از حوادث ایام در امان پیمان شکن مباش که چون ما بشق مترگان نیز رخ چو تو در خواب رفته در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو با سایه جوی اوزی استخوان است	چندین هزار دست دعا میشود بلند هر جا که هست نام خدا میشود بلند آوازه تو هم بوفای میشود بلند اندیشه میکنم که جدا میشود بلند هر صبح که زینم صبا میشود بلند نقار تیز کرده بهام می شود بلند
	مرغان کوه نجد هم آوازی شوند هر جا طاهر بانگ در میشود بلند
موسی نطق به غیر تجلی نمیکند دیوانه ترا که ز کونین گذشته است حسن تو آنچه بر ما میکند بسیار روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با یمای معنویت کی میسکنم ادا حق تعلیم عشق را	پروانه را بشمع تسلی نمیکند جز معرفت ز عشق تمنا نمیکند مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند در مکتب تو کسب الف بی نمیکند این نقطه را حروف تهجی نمیکند در حق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمی که با تفت اسرار او ظهیر
در کوچه دل تو مساوی نمی گیند

<p>دل آدرون سینه خبر دار کرده اند از اختلاط چشم تو بنیم چشم خویش صورت پرست و آل گل ماند غفلت از بهر تیغ و طعمه قصاب تهت تمام تا نفس بود شتر نفس را مهیار منع چمن ز راز دل است خنجر</p>	<p>مترگان او بین چقدر کار کرده اند ببستی که مردم هشیار کرده اند کامل نظر من از طره باخار کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه فت بار کرده اند زین دل روی بر وزن منقار کرده اند</p>
--	---

قمری مگو ظهیر که بر سر و است
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

<p>خیال عارض او شخص اضطرابم کرد سپهر تو بلبون در میان یکدگان عجز و دهر مرادید بادل بیدار بوقت مرگ تو ان گفت که گنه نالم بگریه که منش در گلو نه و بروم بیک فکند مرا از فشردن سر پر بغیر تر تو عشقی ز من نماند ظهیر</p>	<p>سوا ذر لفتیش موج سراجم کرد مراجون جگر دیده نتخا بم کرد بگامواره زندان تن بخوابم کرد که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد فلک لذیذ ترین لقمه حسابم کرد چرا که گوشه ابروی او کبابم کرد که عقل دید و تصور بآهتابم کرد</p>
---	---

<p>هر خطه غمی در دلم افروخته دارد در حبس نیم صورت دیباست که گویا منعم کند از کنج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند طعنه دیش</p>	<p>عشق تو چو بابل این سوخته دارد بر بالش غم شکل مراد وخته دارد تا آنکه به بین تو نو آموخته دارد عاشق چو گل این بخت دل سوخته دارد</p>
<p>چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه طهیر این دل افروخته دارد</p>	
<p>در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند نشسته صحبت کجا یا بم ز رشک بلبلان من همان از بلخ محم ز بهر نالی بر ندان ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر سازگار هیچ از انم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند باغبان چون خار اگر در پایدیرم کند دایه ام بار در گرگ رشده شیرم کند کعبه او کاش رمدی چشم شبگیرم کند رو خشم تا ابد که وصل تعمیرم کند</p>
<p>گشته ام مجنون طهیر از اینمه لیلی و شان حلقه زلفی منی بنیم که زنجیرم کند</p>	
<p>گرچه بمن نظاره ستانه میکند خواهد که سواد پریشانم را گویا گل من انک از می سرشته است غافل ازین که روغن عشق است چنان</p>	<p>عشقم فدای ز گس جانانه میکند تا دم که که گیسوی او شانه میکند خاکم اگر بگل سینا نمیکند شمع این گرم ز پهلومی پروانه میکند</p>

	<p>افتاده ام طهیر زنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند</p>	
<p>نالہ بی اختیار از ناشکیبایی میکند هر کجای می بینم با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی طیبی میکند</p>		<p>در گلستان رخت گل عندلیبی میکند اینقدر چشم شوخت آشنائی سنگینم روز و شب بطالع خود گریه می آید مرا کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر</p>
	<p>با وجود آنکه عشقی نیست در دلها طهیر بهمچنان آن زلف مشق و لفری میکند</p>	
<p>نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد هر که از بانگ خروس سحری برخیزد مرد حق کی بعد آدگری برخیزد مثل آنست که آتش شری برخیزد</p>		<p>گرد و صدیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلود خود بخود وقت سحر دل ز غمت بینالده دل چو از عشق جدا شد بفنا ببرد</p>
	<p>تمت آلودنخواهی شدن از فیض طهیر کی ز لبیل مجسم شور و شادی برخیزد</p>	
<p>از بدخشان پارهای لعل بیرون میزد حیرتی دارم که دل از جا خود چون میزد عشق را نازم که خون از دست مجنون میزد</p>		<p>بیتو شب از دل ما نختن خون میزد کس با سانی بغیر او بسبب از اربون برگ لیلی بزد و فضا و نوک نیشتر</p>

از خجالت بر قفار فتم چو برین لطف کرد	کشتی عاشق ز بحر شرطه وارزون میشود
	آسمان هم از بلای عشق میوزد طهیر بسکه آه عاشقان براوج گردون میرود
خاک مرا آب محبت سرشته اند از فیض مشق رشته عقد ستاره ام از چشمه وصال تو سیراب کی شوم مارا برات زرق زکرمان بریده	تخم مرا بنزاعه عشق کشته اند تار مرا ملائکه چرخ رشته اند از بس مرا باتش هجران برشته اند زین پس بنام شاه خراسان نوشتند
	زین را وز خیل ملا یک بداشود اینجا طهیر یک بشه و صد نوشته اند
شده از قافله باد صبا می آید پدید آید در دخترو سیلیمان بهار آهوی سرکشش بسکه بمنم خست بلکه پامال حکایت شد می بار درگر محان از تو میل سفر می کرده که باز اهل دل تا خم ابروی ترایا گزینند بوریا که گفتش کرده در آتش نغین تا توانی به تضرع بدعا گوش طهیر	نکست یار جدا یار جدا می آید تخت بلقیس گل از شهر سبامی آید دل ازین سوخته یک میل جدا آید هر شب از تربت من بوی حنا آید هر شب از تبت من بوی حنا می آید بر فلک ماه نوا گشت نامی آید ز ابدی را که از و بوی ریامی آید که اجابت بس راه دعای آید

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
 نمیدانم کدامین زبم از وی شنوشت
 ز دلنگی چونو مید از تور و دغا نه آرم
 بطور عشق بازی همت پروانه رانانم
 ز بس کان بوی فابا من سر بگاینگی دار
 ز بومیم عجب دار الشفای بر سر کوس

مراد دل خیال اینکه از میخانه می آید
 که در گوشم صداها از پر پروانه می آید
 تصور میکنی چقدر است در ویرانه می آید
 که چون از پامی خود در سوختن مژانه می آید
 خیالش نیز در چشم دلم بگایانه می آید
 مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانه خال از کند زلف او غافل
 بدام او طهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روز گار می آید
 چو کودکان دل خود تا کی فریب هم
 گهی که در کفشم هر دو چون یکجنس اند
 کسی جواب مراد شکایت تو نداد
 گذشت عمر و نیامد شبی بیا لیم
 خزان که نخل شباب مرا زپا افکند

نه فیض ناله از این ویا رمی آید
 غبار خانه بفیضان که یار می آید
 بجشم من اثر از شاخسار می آید
 جواب من گهی از کو بهار می آید
 کار من چون یاد چه کار می آید
 ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
 طهیر اگر چه کج در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداد

ز دست و پا زده در خون کمان چه میداد

بنجاک تیره فکند شن باد دشتی خوش	خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا	تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسیکه خفته بروی سر ریخت ناز	شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هر آن کسیکه ز سرمای تندرست بود	شکسته بالی مافلسان چه میداند
همیشه شیوه خوابان عاشقان برم	که غیر بر بهمان از بتان چه میداند

مکن بلامت رندیکه ضامنست طمیر
که بحر با همه شورش بان چه میداند

نیست کیلا خط که خورشید تو انور نشود	پس چرا قرص ماه از شک تو لایع نشود
لب سیراب تو گر آب شود از دستم	از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
اینچه حسبت که صدف بارت اگر می بینم	در نظر شیوه حسن تو مگر نشود
بر رخ ملت او رنگ مسلمان نیست	هر که در بتکده عشق تو کافر نشود
مسک ارباده خورد بخل و می فروز کرد	بتر آنست که این کوگره بر نشود
لفظه اندر هم پاک شود قابل فیض	آب در ظرفیت آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد برون می آید	لیک ز امیرش او قابل جوهر نشود
تا خط او چهره نرود منگر امر در او	نقره تا سکه نیاید نقبش زر نشود

مجلس آریست طمیر از سبب تنگی
هر چه جز عطر بود در آئین محبر نشود

طوقان فوج در نظرش مختصر شود افشا مکن که مبتدیان را خبر شود پنداشت دل چور مغربت مختصر شود عمم فکر زلف در ازت بسر شود دستم بدور سر و تو طوق کمر شود پیداست طفل شوخ که حب جگر شود هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود گر آگه از شباب حباب شر شود	گر شبی بگریه من هم سفر شود یک شمه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطول سر زلف تو بر هم است باور مکن که سر بدر آرم از آن مگر خلخال سرواگر نشود طوق حجاب اشکم ز آب رنگ جگر میشود عقیق بیشک که او بقافله فیض میرسد داند که سر دو گرم جهان او وجود است
--	---

خوش آمدی که قطره بدیاری سد طهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوی بر عذار گلشنش ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا مگر ببال سمندر نویسم این نامه	مگر که رنگ سر کم دهد نشان کاغذ پایستای من گشته زرفشان کاغذ که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ
---	---

ز بسکه شکوه ز جوف فلک کشید طهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سزای او چون دیدم در انجمن کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ
--------------------------------	-------------------------------

عجب بدان مقوی بوصف او گویند مرا ز تیر حوادث نگاہ میدارد عجب مدار که کم از دعا و خوشنیت به بین صلابت نامی که از توفیقش شود فرنگیان به بت آور چو مستهم کردند	از ان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد گردن کاغذ شود منتقبت شاه بت شکن کاغذ
--	--

ز بس مسوده در شرح غم نوشت طہیر
عجب بدان که بماند بدور من کاغذ

دلا بوقت صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکه ریختہ خون سیاوش اندر نوید رحمت بنیش ز جام می شنو صفیر خبک کجا بردلت زندناخن حضور خاطر فارغ سوال کن از چہ اگر عمارت دہا کنی بہ از کعبہ است زمان شیب نیابد ز دست تو کار	ز شوق ذیل دُعا ہامی مستجاب بگیر چو ماہ نوقدح از دست آفتاب بگیر تو انتقام ز کرشیوز شراب بگیر صریر باب بہشت از دم رباب بگیر نوای فیض و اثر از صد آب بگیر سراغ گنج ز کاشانہ خراب بگیر ز رشخہ کرم از تو گل در آب بگیر عنان شاہد مقصود در شاب بگیر
--	--

ظہیر اگر تو بمحشر نجات می طلے
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهر پیا را چه است بار تا آنکه تایم ولی از انتظار گل وز بر مش از هجوم رقیبان ارباک ببل منانه خج زایمای غنچه است نقشم اگر کنه بر قیبان تمامیت مار خرابه است در و چند پاسبان	حسن بهار و رنگ خنایا چه اعتبار گویم محسن که تو به ما را چه اعتبار در قرب شایسته غفلت که را چه اعتبار در این سیاه رنگ صبا را چه اعتبار با این گروه خیره بلار چه اعتبار بر بخت تیره بال همارا چه اعتبار
---	--

بر بوالهوس ظهیر چه جا بلاست
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر چه در سر و تو آزاد ده دگر مشاط دل ببند که خود شانه میشود خواهد چه دستگیری افتادگان چون اهل بزم مستی من نیست گویا آتش است دهر کز اطفال حساوت این بسته نیست کوچه نظیر نه سو	هر قطره شرک من افتاده دگر زلف از خراش ناله دل داده دگر افتد ز شوق سرووی آزاد دگر ساقی کند بباغش از باوه دگر هر صبح در کنایه شاد داده دگر منزل یکی و هر طرفش جاوه دگر
---	---

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریاف گنده تو سجاده دگر

ما که ساختگی در ازل نبود شمار بگو چه چاره باز من بچرخ کج رفتار

<p>ز بسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش بدان رسید که از دیده سر برون آرد نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم</p>	<p>ز بسیت از نفس من بر وزن منتظار ز بس غلیظه پیا نوک ستار بر سر خا از ان گره که بکارم فکند گیسوی ما</p>
<p>نفس بسوخت ز شور طمیر سوخته ام ز بسکه سوخت با یامی چشم سر نه دار</p>	
<p>ده فریب من ایدل ز آب رنگ حیر چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ز قید زلف رهاند این دل پریشانرا ندامم از چه پراکنده روزیم کردیم بنای دل همه ویران ز خیل ناز و تشنه ز بس خنگ تغافل رسید بر دل من</p>	<p>بشو می لوح ضمیر مرا ز موج حصیر بسینه کار کند تیر او رنگ سپر در غ دشت زد دیوانه شعل بنجر مگر بدست قضا بود خامه تصویر مگر تو خود بکنی این چند را به تعمیر تو اتم آنکه ببرد از آیم از پیر</p>
<p>باستانه او میروم با سحره که شک آیدم از نقش پای تو ظمیر</p>	
<p>ای خود بینی بچشم مردم غمخوار خوا مرهم لطف در آرد در تن مجروح روح میدمد جاه غمت اندر دل منصوره کی و چشم تو با هرست نافرجام جام</p>	<p>در طریق آزار ما بس گشته با انصاف سیکند تیر عقاب بر دل افکار کار مینزد عشقت بحق گویان بهقار دار غیر شیاران ندارد کس بر این پلای</p>

<p>مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر ضعیف کفر عشقت میسر دازد بویای بوی ریا</p>	<p>وز غم تو بلبلان زاناله در گلزار زار تندی چوشت فرزد در دل نازنا</p>
	<p>گرچه چشش برده شبها از دل متا تاب میکند روز خطیر آن زلفت کج بقار تار</p>
<p>ز بسکه لشکر غم در دلم کسند عبور دل فشرده نیا بد شرز گرمی عشق چو تار شسته بوسن سل و پیچ بران ز تنگ چششی اهل زبان رویت اگر لگیر سایه خویش از سرم همی ترسم رقیب خواست بیامی تو جان نشانند</p>	<p>رحیل آمد و شد کشته دل چو خانه مو چراغ کشته بفر وز دار تجلی طور اثر مجوی ز تار گسته طنبور به منع دانه بدوزند از حد لب مو فلک بسایه لطف خود مکن منظور یقین که عافیت این آرزو بردر گور</p>
<p>ظہیر میرد از چاک دل شہ ارہ عشق بقدر حوصلہ زن ز فحہ بالافور</p>	
<p>ای گلشن جوانی لاله زار عمر فیض محبت تو بود زندگانیم چندانکه میر ویم همه در شستن است بر آن مخالفی که درینجا موافق است ہنگام مرگ با احلم دعوی آرزوست</p>	<p>بشکفته از نسیم وفایت بہار عمر آب حیات مہر تو در جو بہار عمر مرکز بوی و دائرہ برو گذار عمر نفرین کنم کہ کم شد از و اعتبار عمر کایام چہ نیست مراد شمار عمر</p>

از من قوامی برد آن نازنین سوا	آری و می قرار گیرد و سوار عمر
	<p>بر خود طهیر یک نفسم اعتبار نیست همدوشش سرگ میروم اندر کنار عمر</p>
<p>خوش آنکسی که براه فنا بود چو شر بدین فسانه بقتضایم ششیاں نشوی چو بهره می بری از احتلاطانا اهلان بخود مناز که از دودمان بوشم بهرزه عاقل از انجام کار خویشینی مگر دست نی در کاب آله دین رسد و چشم جهان بین تو بهر بین</p>	<p>امید و بیم ندارد کس ب نفع و ضرر ز حرص بسرمه دار اگر کشائی پر بجز شراره و دود از دوکان آهنگر چرا که مانده ز آتش نشان خاستر گزشت عمر و گفتی که چیت زاد سفر که تا خلاص شوی از حساب در اگر بیدیه کنی خاک مقدم سپر</p>
	<p>ظہیر قاریابی سید و از مغفرت است که نورش از قبح لطف ساقی کوثر</p>
<p>بر نیامد صبح و شب از شب تارم هنوز از برای چاره ام صد بار پیش آید گرچه دلم در خیال او تماشا میکنم در جهان گرد و تعلق راز خود افشاند سایه با من می آید بزم وصل او</p>	<p>بیج و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز در ره شوق هوا خورده بیارم هنوز همچنان بیدار و استاق دیدارم هنوز چون بخود و امیرم گویا گرانبارم هنوز در حیش خو فناک از بیم اغیارم هنوز</p>

بر لب یاسی عمان تشنه لب افتاده ام	لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز
از مروت دور باشد شکوه از گردون طحیر	زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تنجانه و ورقید اسلامم هنوز	خاکروب دیر و در سیتا حرامم هنوز
منکه سودای مزاج از کتک آشنایم	تا چها باشد ز زلف او سر سنجایم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کبوتر بر لب با هم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفسر	منکه لذت بخش دل مرا ول و امم هنوز
بی فرغ شمع رخساری نمیدورم طحیر	با سراپا بخت گه پروانه خامم هنوز
امی گلشن نزاکت و اسی بوستان ناز	سر و کلاه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش	در بند ابروان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم افکن است	در ملک حسن میگردد کاروان ناز
ما خون گرفته از سرو جان گذشته ام	پیش آئی گر چنانکه کنی امتحان ناز
بدلش خدنگ غمزه و تنوع لغا فلست	بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز
حیف است آتشین در دل بر بلا طحیر	تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز
تیا ز جلو رود و مهمان جلو ناز	چو سیر در قص کند قمری آورد آواز

ز شعله سیل بلندی بیال عشق بوز
بروی از زردم همچو سکه نفس طمع
بشده آرزوی بوسه گیری لب تو
رسیدن تو بجای که کسین آن برسد
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا

کشمع از پر پروانه میکند پرواز
فلک بکوره عجم گریه آردم بگداز
دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز
هزار سال اگر آرزو کند پرواز
مگر رسم بکنارت شبی سرشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخت را مهن
گم خطم چرخد ای میکند چو رشته ساز

ز دور کوی شریاکی فریسم نوس
ز در که تو چو دورم خدا میداند
چو روضه آنکه اگر پی نمی نگر دی منع
از آنکه روح مقدس حرم سر دولت
مکن چو بال کشاید ز نورفت او
پس هر چو طوفت کند جوان گردد
زینب با طوف تو نوعاشقی که شد داما
کسی که همچو من از طوف در گشت ورم
هر آنکه قدر تو شناخت ذیل باد برو
طهر با تو چویم عجب که نشنای

ز جذبه کرم خود مکن مرا با کوس
که بی ریاض حریت چنینم بکوس
بر قص آمدی از شوق شمع و فالوس
پس هر نام نهادش ازین شرف مایوس
ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
منز که بار دگر طی کند ره معکوس
نشسته رابطه بر خیزد از کنار عروس
بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
غریب خاک خراسان شید ز خط و طوس

چون گل اگز زخم همه صد چاک بر لب بر روی سینه چهره کشانی خیال او چشم رصد نشین بسطراب طاسم آینه دار نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیای سعادت دل منت	نازم بدیده چرخ برین ابدین سپار چون کالک مو همیشه کنم بر نشان خویش وزارت فاع شمس مگر کردم آفتاب گشتم ز خوشی تن بحقیقت خد شمس گوگردا حمرم که طلار اکت ز حال
---	---

با آنکه هست بفلس بے برگ و بے نوا

باغی و طهر بسیارید بالتماس

تا بشد آرزو محکم بود پای کسی بسکه بدل تنگ شد باز جو عشق او دل ز نهن شو چشمش چو گریست خوا دل چاک سینه بر خبت تماشای کند در حریش غیر اگر نه نباشد با تو یاد وحشیان نجد را هم آتش آرام برد	کم مباد آتا به عشق مجاز از بول بیم آن دارد که صد جا بگسلد نفس شب طرار خیر چون بار ایدرس همچو بلبل کوچمن را بیند از چاک نفس باغ را حاجت نباشد با وجود خار و کاشک با محمل لیلی نمی بودی جرس
--	--

انچه من دیدم ز انبای زمان خود طهر

جویم از آزار ایشان کنج تنهایی و بس

فری حال چو خور و زلف پرترس خوشست هر عتاب آنکه میکشده دم	طمع مبره اگر سکنی ز مار ترس ز نیم شنگی تر با عتاب ترس
--	--

<p>دران دیار که درمان در دیار بود اگر چه بحر خطرناک و آهین است کنار خوش است کیفیت مستی طربا مرو چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب در و از ان دیار تبرس گرت بود غم فردا از ان خمات تبرس تو برق بحر غمش باش و از کنار تبرس ز پاکبازی شیخان هوشیار تبرس</p>
---	--

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
 ز وعده دادن یک ساعت انتظار تبرس

<p>داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس مطلب از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم بیلماز چاک سینه صد چاک خورشید در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ بی پری دارد اسیر بکسی بجز ان من ای که با ما در چمن صدر و زشب رایگنی دید خون در دیده ما عقل موج گریه را گفتگوی زلف و شکر گشتن چلن از انگشت از پی دلجویش رسید کامی طوطی نژاد گفت اگر این بود فیض صحبت اینا چنان</p>	<p>تنگ بود از بلبلان از ناله ام جادرس بیروت فت ما ندیم تنها در قفس کرد ما را بر پشتهای این جادرس میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس هر دو اکنون مانده ایم از رنگی جادرس میکشتم از دست صیاد این تنها در قفس میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس در تعجب ماند و گفت اینجا نیست ریاض زیمکایت کوه در دست صحرا در قفس بی رفیقان نیستی و گلشن در قفس کاش بوی روز اول به یاد در قفس</p>
--	---

چند می پری سرخ مرغ دل از من طهیر
نیست که در دامن ارگیر متنا و قفس

جلوه از قدرت امی سرور و ان باله بر لب با چو حدیث دهنیت موهوم است باید یک اگر ماه رخت جلوه کند بر گذرگاه خیالت چو شهید اقدام خبر از هیچ نداریم چه سلام و چه دین آنکه از دست و زبانش زبان اقدام	موی از زلف تو سرشته جان باله بجای از موی سیانت بیان باله از دو صد جامه لباسی ز کتان باله از همه عضو و چشم نگران باله زان همه زمره کعبه روان باله روز حشر ارگذار و زبان باله
--	--

گر شود لطف خورشید بر قوه راه طهیر
ناوک غمزه ابروی کمان مارا بس

ولا چو غنچه حسن پوشش پاکر امان باش ز خود بر می شود عریان بر آبخانه تن اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود چو مهر خند بگردی بگرد خوان فلک سباهش در نظر مردمان لباس است ترا که سوز محبت نشان خنک است کنون که فتنه شدی از نگاه عامل یا	بناله هم نفس لبیلان بستان باش درون جامه گل چون نسیم پنهان باش تمام راه تو گواوی مغیلان باش چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش در آبخانه خود همچو تیغ عریان باش چو سمره واله مار سیاه چشمان باش طهیر منتظر فتنه بامی دوران باش
---	--

<p>تا برای چله چون کمان در خانه باش سازگار عشق از کیا نه ستانه باش آنکه عقل آشنائی عشق کو بگانه باش شعله آبی بهر جابر زنده پروانه باش باده چون او میدهد گو ظرف لپانه باش تا ز نیک بدشوی فارغ برود دیوانه باش</p>	<p>از نشان آرزو چون تیر کج بگانه باش نیست در درین محبت لام امر و لانه شکر از فیض محبت رستم از دوسو عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب نشه سنج ناز او را احتیاج نیستم جهل ناخن میگذرد غافل غم خود میخورد</p>
--	--

چون ظهیر از صبر اگر میخوانی اثبات مدام
از حوادث رومتاب در پلامر دانه باش

<p>بلا باشد اگر بنم در آغوش گزارش بنم کن آونیزه در گوش مشو از سایه شمر کمان زره پوش کشد گر سایه ام او را در آغوش نزار در زینت خسلد بنا گوش که بود از عشق سنگی در ترازوش فرز نش نصیحت برگ گوش که آب حسرم بگذشت از دوش ظهیر از این سخن یک سخطه خاموش</p>	<p>قدش از جلوه غارت میکند هوش گلش از ناز کی افکار گردد بچشمش خواب خوش از جوش فتنه شوم من سایه و در پاشش فتم گو پیوده امی رضوان که فردوس از آن پنجه شده بایوسف آن گنج بیای نامح و خوم فروریز ز عشق امروز چندان گریه کردم حدیث عشق میسوزد زبان را</p>
--	---

<p>سیه چشمی که من دارم نظر خشم جادوش شب آینه سیاه ماند از بقیه ارباب اگر چون شانه صد جاره بشکافد سر ز من تار نظر بروی نباشد کمتر از دای نیارم راه را هم بی اشاره در حریم او بقانون محبت از شب دنازمی بندم</p>	<p>بلادنباله دارفته روم کرده آهوش که باشد خشت یوار تماشاخانه تریش دل را کیس مو نگسلد سودا گیسوش که می سپید بست و پا خویش از زندگی که در درباری او صبا ناست از تریش بن هم مویه میگوید مرا تهراری از تریش</p>
<p>بهامی من طهیر از تنگدستی کم نیکرود که در دریا گهر آب تارکیت درویش</p>	
<p>بحیر تم زد و چشم رمیده آهوش ز پشت آینه سیاه میچکد چون هوم همیشه بر در جنت نشسته بهشت شعاع خوبی یوسف بزم نیست بطوق فاخته در عشق گشت هم گریز که میکند بقدر او هم آغوشی</p>	<p>که رم نمیکند از حلقه های گیسوش چرخ تو قناد آفتاب بر روی نگریمی ازین بوستان بر روی که سنگ عشق زینجاست در ترا زینجاست چو کرد سر و تماشای قد و جوش بغل کشاده هوا بگذرد ز پهلوش</p>
<p>لال میگذرانگشت بر دهان طهیر هناده شیشه دل الطاق ابرویش</p>	
<p>صب اگر غنچه دایم فاش سازد از پنش</p>	<p>چه ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریه</p>

که رفتار آن دلبره دلمانساند سزاوارست دل را اگر کند از من حکایتها بلطف داغهای سینه ام پرواز آید	ز بس هر گام بار و جلوه از سر و خیمانش من شوق نگاه او دل سوفا مرگانش مشو مانع که بلبل میرود راه گلشنش
--	--

طهر آئینه میدرخد که با من نیست صافی دل که ناز و باخته نزدیک او گردیده حیرانش	
---	--

تماگشته دیده من آئینه جمالش از زوره تجلی طاقت ز طور برخاست مینخواست غنچه گوید از تنگی لب او دیدش قیفت آمد در زرم جالسیار دیوانه که حیران رو آورد بدیوار بر روی هر که دیدی نگینی نشسته ز نهال	گویا بروی مردم عکس فکنده خالش آئینه سخت جان است یار تو شناسش دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش فرصت شمار آید دیگر مده میشل گر مست صحبت او البته با خیاش کوتاه ساز از دست از من میرانش
---	---

ملتمد سینج کز مهر میزند دم دارد طهر در دل مهری و آتش	
---	--

گر خون خود چو بادیه بریزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیآورده ام سبب تا نام خویش محو کنم حلقه میزلم در دیگ عشق سوخته ناچخته ام هنوز	باور کن که گیرم از ان انتقام خویش در عشق سرقاست نازک خرام خویش از حلقه نمی لف تو بر دور نام خویش شرمنده ام ز خویش و سوسنا خام خویش
--	---

	<p>شدیدی که منفعل از روی فاسدیم خود میسریم طهیر بدان جام جام خوش</p>	
<p>چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج رویای خود و قمار خویش اشک من خشکیده می آید شر اطوار خویش روز و وصلش از عدم خود می شود اغیار خویش سرگرائی می کنم ای قتی از دستا خویش یوسف مانی ز لیحا مانده در بازار خویش</p>	<p>ره بقصد کی توانی بردار پندار خویش ایکه از نخوت مریع می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت فته در این وزگا تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود قیب این بلارا از سرم و اکن بیک پیان می انتقد در سخن سفتم سخن منهی نه بود</p>	
	<p>تا مگر یابم طهیر ز پیش خود داری نجات فاش کردم در میان دشمنان سر زخورت</p>	
<p>کز احتلاط خود شد موی دماغ خویش کز هیچ فستردید نه پیرسم سران خویش هرگز نیرود تماشای باغ خویش در بزم غیر حبس نه بیند چراغ خویش</p>	<p>تنگاست کجا اوز من اندر فراغ خویش خواهم که گم شوم به بیابان بیستی کجا حسن خویش در آئینه بنگرد پروانه گو بسوزد ازین رشک گو بسوزد</p>	
	<p>از حیرت یار تشنه بخون خودم طهیر خواهم که بهجو با ده کنم در ایام خویش</p>	
<p>اگر چه در دل نیست از زو خلاص</p>	<p>ایسر عشق تو گشتیم نیست رو خلاص</p>	

نچاک سینه دلم را هوای بیرون نیست جهان بر اهل جهان گویا چو زندان نیست بهر طرف که روم آسمان محیط نیست	چو از تنگای قفس مرغ جستجوی خلاص که نیست بر لبش آن غیر گفتگوی خلاص کسی که جاست که را هم دهد کسب خلاص
---	---

هزار شکر که آمد ز جوی میرتی ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص	
--	--

چو بی نقاب دید بوستان عارض فلک نظاره کند در ستاره نیر می صبح ز نور فم که جانیست چونکه می بنیم ز راه دیده دلم جمله حرف روتیو شد	گلایب شرم چکاند چمن ازان عارض چو از حیا شود او را عرق نشان عارض کناره کردی زلف تو با جهان عارض نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض
---	---

ظهیر در دل شب آفتاب می بنیم که در داو شب لعل است در میان عارض	
--	--

گر نه حرف مدعی لبست از زبان من غلط بسکه بر شاخ کلام از نخت دل پر کالاست سو ختم از هر دو کاغذش یک بگانه را از دو دیده نخت دل میر ختم پند گل	پس چرا شد وعده نامهربان من غلط دست گلچین میکنند در بوستان من غلط بر بدنت کی میرسد تیر از گمان من غلط عذلیب آمد بسیر شیان من غلط
---	--

انچه از بیگانه با وی دشتم در دل ظهیر چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط	
--	--

<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خور درین دوروزه که فردا بزیم از بس سیده بارز نامحرمان خوش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا شمر</p>	<p>خواهم شدن بسیر حرم ابدنا الصراط زیرا که نیست ماندن صلی درین رباط در آینه نمی نگر و خبر باحتیاط زیرا که در شباب نخوردیم رباط</p>
	<p>رنگ در دظهیر چو تناشود رقیب تا با خیال تو نمیشیند باختلاط</p>
<p>بمنع باد مر این نسون دم و غط حدیث تو به شنیدن طرلقستان علیده باد بیایش نهر از خار جفا</p>	<p>که تنگ صله نیست جا دم و غط اگر چه آورد از آسمان رسم و غط بمنع می بچین گر نهد دست دم و غط</p>
	<p>دعای بی اثر است و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگر و دانه دم و غط</p>
<p>کیکه میزند از شکوه فلک شنیع خدا بر اصفیات کمال شناسد درین زمانه بغلت خریدگان هستند مخور فریب شیاطین هر اگر هستی بباش مانع هر تن پرست بی پروا بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو</p>	<p>تمیز عقل ندارد چو کودکان ر ضیع که حی قادر و مختار و مدکست و سمیع که میکنند به بیداشی ترا تطیع ز روی صدق ارادت بکلم شریع که داری ز شیاطین وز گاه جمیع که نیست فرد و جهان صلی بحر تصنیع</p>

<p>گیرد اس آن مرشدیکه میدانی چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان</p>	<p>که شان او جلوت قدرت رفیع چنان کسیکه شناسدش از شریف وضع که هست مطلع و مطلع بنام او ترغ</p>
	<p>محمد آنکه بدینا رسول و راهنماست بروز حشر طهر خلایق است و شفیع</p>
<p>لبش چون غنچه تصویر خدانت واقع چو دسم کوتاه است از آن کمر از شک می میر خط یا قوت شد نسخ از غبار سبزه ش ندارد تبه چندان ریحان آنم آن خطا زگر میسگانما اهلان چنان افشرد می نیم ز چایریغ از دیده ام زانیده رو آمد</p>	<p>سخن آن غنچه مرارید غلطانت واقع که دائم جامی تصویر قلمدانت در واقع هنوزش سز زندی می در سجا در واقع خط دور عذارش خط قرآن است در واقع که بر من تیرمه فصل بستانت واقع صفا بان برین پیاره زندانت واقع</p>
	<p>من و مخبون طهر شرب ز شوق نجی میگفتم که جای خلد جامی ما غریبانست واقع</p>
<p>قسم تباج سلیمان و آفتاب شعاع که گر کجای من آید تمام روی زمین جهان گرفته از آن بدگیر نجی شد خوشا شرازه عشقی بدل که همچو سپند</p>	<p>که خسروان همه در املج هست مطلع سرم فرو دنیا دید بدین قلیل متاع همیشه دست بدست عدد بدین انواع کم ترانه سوزندگی برقص و طلع</p>

<p>بگوش هوش نهم از نصیحت مناع گسته رابطه از دوستان کرده داع</p>	<p>چونبیه باز کنم از گامی شیشه رمی نشسته منتظر یک کاروان حیل</p>
<p>درین دوروزه فانی طهیر پیراغم که بر ستاع قلیل جهان کنند نزع</p>	
<p>گر سرم دریا فتنه گردد افزایم همچو شمع گر چه بکشایم زبانه را در گدازم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع هر شبی که ز تاج زرین منم ازم همچو شمع</p>	<p>کی بود خاموشی از آسید گدازم همچو شمع باید مردن اگر خاموش گردم بکیزان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن بمانم قدر حیران کس نمیداند بغیر از من ام در شرم همچنان شهد تعلق یافته است بر سر خاک سرم خاری نشیند با مداد</p>
<p>شکوه شبهای حیران فتنه طهیر از زبان خویش دایم در گدازم همچو شمع</p>	
<p>توان میانۀ فانوس اگر نفت چراغ دلا تو هم جگری کن بر زیمی بایاغ که پس نکست زلفش معطر است دماغ که نشود دگری نامم از زبان سراغ و گرنه نخل تران دیده است راین باغ</p>	<p>به پیرهن تو اغم نفت شعله داغ پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز مرا ز نکست نبل دماغ مستغنی است چنان بذوق وصال تو میر و ملاز خوش بهار طبع طهیر از شگفته روی نیست</p>

ماه خندان شب بهران بزم زیار درینغ بهوای تو حریفان همه در میکرده اند نار وانی سخن بین که اگر مفت دهم شسواران همه در روز منزل فرستند	موسم عشرت و محرومی دیدار درینغ بارش رحمتی امی ابر هوا دار درینغ کس نگیرد من این گوشتها را درینغ پایاده به بیابان شب تار درینغ
سخن رست ترا خوش نبود و درینغ طمیر دارد از زلف کجبت شکوه بسیار درینغ	
شب بیا و آن بخت آن شکفته باغ باغ من بتاج صلب مجنوم رقیب از این شمع خاموش سحر از آه من روشن شد	با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ بلبل از بلبل تولد میکند از داغ داغ کس چنان روشن نماید شب چراغ شجر داغ
خویش را کم میکنی از عشق او گاهی طمیر بسکه می پرسم ز سر عشق اسرار اندر سر داغ	
دو کس اینست با هم سینه صاف بود در دل مرزبان مهر و ویش ز در احتلاط تو به کاران صفای باطن از پیران طلب کن	ولی هرگز نشد از کیسه صاف چو صبح در بطن آینه صاف نشد با من شب آینه صاف نیایی خبر می دیرینه صاف
ظالم نیست با من قیامت با نهم نیست با وی سینه صاف	

<p>درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف پی نمایش و استن مرو زاهد تعلقات چو دور می است در سنگیر همیشه از من مجنون سوال عشق کنید</p>	<p>بطالبان طلب نیست بومی از انصاف محر لباس ریا از دوکان شعبده بان زور د اگر گزری همچو باده گرمی صفا غبار زرنشناسد کسی به از صراف</p>
--	--

بیارمی که گناهی بتوبه نزدیک است
مرد ظهیر نیز د خورنده اوقات

<p>یک عمر اهل سلسله گردید از لاف درماستاب خطا رخس را تمام خواند باشد غریز تریچه بندوی خال او در دامن صیقله قصد دلم داشت سالها صبح و در ز حلقه زلفش کند طلوع غافل ازین که عطر فروشی کند باغ</p>	<p>کوته نشد حکایت بستان کشا از لاف روشن بود بکایت زلفش سوا از لاف کان شوخ و لفریب بود خانه زار از لاف شکر خدا کنم که برآمد مراد از لاف در هر دقیقه روی دهد بار از لاف پیوسته بر شیم بود اعما و ز لاف</p>
--	--

ترسم ز حرف رست بر نجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد از لاف

<p>بیاکه غره شوال شد بغیر شرف بلال عید ز پهلوی آفتاب نمود فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد</p>	<p>امید هست که تیر و عار سد بدف مرا گمان که بخارم گمان گرفته بکف هزار زباغ و زغن گز زمانه خست تلف</p>
--	---

بهامی ترانه هم قطره های اشک نیست زمانه ما که افشایم خجاک فکست زهم نشینی خوبان قیاب چه کمال	درین مانده مساویست قدر در وصف چو بخت کو کو مکنون شکست قدر صد نیر سدرمه وزهره ذو ذنب شرف
سخن ز رفیر محبت بگو ترس طمیس که یادگار توئی از گذشتگان سلف	
ای کمال ناخست بدریک شاره شوق نیم کرشمه کردی چشم ستاره می طید رفته بروج لامکان آمده باز زمین سروساده در چین از سر خدمت بپا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مصر تا ابد هست غلام گهت برقع ناز باز کن دیده لطف بر کشای گرتو بسند نشی صیحه عدل در دی	چرخ شمار مقدست کرده ستاره دوق از رخ نیزنگ مانده بر آسمان شفق بستر خوابا قدرت شستم همچنان ق لغت بود کتاب ثبت بود ورق و ق همچو علم زمین نزد سیح در عرق اسی کمال دلبری برده ز دلبران سبق بین که ز جور ظالمان فتنه ز شرع حق تیل نیم قهر تو توشه دبدبای لق
ای که کنی شناسی سجدهم از برای او خیز و صبح کن ظهیر از می لعل پیشوق	
اسی بلبل دانا بگل روتیو شتاق تا تا را امید دلم از چنگ گسته است	چشم همه بر خاک سر کوی شتاق بر باز سر زلف سیمین بو تو شتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان باد سحر از کوی تو در باغ نیاید	سوزن شده برشته گیسو بهشتاق تا مرغ چمن رنگت بود تو مشتاق
	لعل تو شکر زیر طهر است چو طوطی بر قند لب لعل سنجگوی تو مشتاق
مرانه حوصله وصل تونه تاب فراق نذیده ام بحقیقت چشم حدت بین در آفتاب خست دیدم و ندانستم اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند ازین مقام که آهنگ کوی او دارم چنان بدیر رم من ز طعن اهل ریا	بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق بخر وجود تو چیری در انفس و آفاق که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق ولی ستم بوصال تو بیشتر مشتاق نه ساز و برگی بحبازم بود در وعده چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق
	طلسمی بخر از روز و صلم و شب عبور که شد وزهر مساوی بود و قران
کسی که خورد می از جام ساقی تحقیق کجا ز عشق گران سنگ ننگ بردارد چو قطره بگذرد از خود به بر پیوندد بکنت معرفت شبی نمی خورد در سرد طایفه قتل ازین کین سفر خطرناک است	ز دست جو رخی نوشد از شراب خلق کسی که کوه نشینی نمیکند چو حقیق که هست لغزش مردانه معنی تو فنیق چگونه بهر بدر آرد ز قعر بحب عمیق نه زاد را حله دارم نه خادم و نه رفیق

<p>سرفرو نارد ز بر چرخ استغفای عشق حسن بالادست ابالاتیشنی ازدل است کبریای حسن انازم که با این دلبری</p>	<p>عقل حلین است درد آشتن ما و عشق می پرد دایم پال خویشتن تماشای عشق نیست استغفای او اما ابد پروا</p>
<p>کمر از شور قیامت نیست شمع ز طمیر بر دل من گوش نه تابشندوی غوغای عشق</p>	
<p>سپهر پیر ز خون زایش نباشد باک رقیب دید من نشه های تلخ نصیر همین بس است با عاشقان که تا ستم میان من و قمری خرابین تفاوت نیست</p>	<p>سربیده خورشید بسته بر قراک که بخت از بر من همچو مار از تریاک سیان سیل شرکیم و آه آتشناک که او بسایه سرو است و من یه ناک</p>
<p>ظہیر بر تو خورشید بر تو می تابد بحیر تم ز فلک و وجود این امساک</p>	
<p>مگر مرغ چمن از نتیجه و گل و تاک شود علاج قیسمان مگر ز بهر اجل چه غم از آنکه لکد کو با ثبات شوم بزم وصل که در و نشان محبت نیست چو بلبل که کند در قفس نظاره گل ظہیر نقطه سہو است کو کبختسم</p>	<p>گلاب از تو و از من شراب آتشناک چنانکه مار بر آید عده ضحاک که استوار بود زیر جاده توده خاک کجا روم بدر دوست بادل غمناک دمی قرار بگیرد چو گردش افلاک بحیر تم که چرا حکمت نیکند جفاک</p>

چسیت بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک دست قدرت چو وجود تو مخمیر میکرد نثار بند آمدی ای کان ملاحات لعن این ملاحات که ترا تعبیه و رقند است	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک داشت در وقت ششش کف تقدیر نمک گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک دایه تو مگر آیمخت در شیر نمک
---	---

بی خیالش بدلم لذت غم نیست طمیر که نوز و تابکبا بم ز چه تقصیر نمک	
---	--

زباده ناب به شتم همیشه یک به بین بقصر سکندرحشمت بین بدان رسید که در زلف یار می سپید امید هست مرا از خدای بی انباز بحیر تم ز فنون رقیب نامر بوط ز انتظار تو از خود اثر نه یابم	بیاری که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک همان ترش از ید تملیک ز بسکه در دل من شد امید با بار یک که غیر من نشود در وصال یا شریک بیار چون مستکلم شود بلفظ رکیک ز بسکه بر تو جان گشته در تم با یک
--	--

بری ز رنگ علائق طمیر صاف ضمیر مثال آینه حیران شد است بر بدونیک	
---	--

کسیکه نبده حرص و نفس املوک دم ذخیره گنان مثل عنکبوتان اند کریم طبع که در وی غش کرد و نیست	زنج رشته آمان کاشته است چو دوک که بهر ناز و مستان بکس کنند بدوک بود توبه اخلاص چون زرسکوک
---	---

بجب آل محمدتسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت بهیات خوک
	مرا خطیر بزمین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک
و گر شب شد کز افغان دل تنگ بحیرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شبم نا دیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد	زخم مضراب بر تاعنم آهنگ نیست گنجی دلم در سیئه تنگ که دیگر بار آمد پای بر سنگ جدا هرگز بسا و آئینه از رنگ بهر جا چون نشان سنگ فرنگ
	ظهیر از شکیر مرگان سندن مروگ ستاخ واران در صف جنگ
بگوشن بخیران از صدای شیون رنگ ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد ز تربیت همه سگی نمیشود یا قوت رسیده است باملت تو دست بست صبا چو حیل که کند ز غنچه حیرام به آه تیره شب حیرتا بود زهره ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست	ساوی است برنگ کلیسا و رنگ بجاست همه سر نیست مغزی از فرنگ و گر نه پر تو خورشید نیست در سینه خلاصه مهر تو بود از وصیت شبنم که داشت و دل او با وجود سینه تنگ که بسته از شب عشاق تا با چنگ شد از افضائی بود مجال رنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلزنک ر یا دسودا سواد رنگبار زلف تو از ترش و بودنت افتاده برانج بونج نقش از رنگ ترامانی گرا در و خیل بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند بوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش	کی روا باشد اگر مطرب بند از چنگ خنگ سر آید از حبش اودان و شهرزنگ تنگ در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ کی تواند از خجالت میرو و از رنگ تنگ دور عیش از دایره سخم ز طبل و خنگ جمه شهباز تو افکنده است از خرچنگ خنگ
--	--

ای طهیر از سنگ بطلان نیست و به بازو
جمع میازم از ان در هر سر فرنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان خبر عشق هوس را که زد دل رفع نماید هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است یارم چه کرم میکنی ای نایه احسان از مهر تو خون در بدن خضم بسوزد ایمن نتواند شد از بحب بر ملاکت	از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل بر شمع عذار گل حنار تو مائل صیقل کن این رنگ آن آئینه اهل در عشق مرا بهتر ازین نیست سائل کز در که جودت نشوم کم کف و سائل آمی چو تو در معرکه شمشیر حائل گرا بل یقین از تو بجوی و سائل
--	--

در سایه مهر تو طهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بسوره حم و آیت تنزیل نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل ز آب زندگه او خضر حیات طلب بیارگاه کمالش که منبع نور است مدبری که محالست بی اشاره او بسجی که در ایام عمر در همه سال	که هست یح نبی در زبور و در انجیل که خوب معرفتش را نهند در زنبیل میخ بر در دار الشقای است حلیل نبرده پر تو خورشید ره بیک قندیل که در بروج بود آفتاب را تحویل کشیده هر نفسی با ترانه تحویل
همین بس است طهیر از کرم که بهانات بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل	
قایم شوقی از وقت رحیل عکس او در دیده گریان من بتیو بر من رنگ گلشن آتش است تا شد از چشمش گاهم سرمه سای کشید او را حیات سردیست خوار او هرگز نمیباشد غریز	میر و ممتا باشد در ره دلیل سرزند چون یوسف از دریا نیل که چه آتش شد گلستان خلیل سرمه میسوزد ز رشک چنیل خدا مردی درین میدان قنیل هم غم نریز او نمیکرد دلیل
حبه ملک است ما را بر زبان بر طهیر است از کرم نعم الکیل	
هر کرا در حسن معنی نیست نیل	صورت آرائی است بر کویا دلیل

<p>حی مجنون فیض می بخشد لمبیل بی نیازی دارد از اسباب و نیل ایکہ بستت نے ماندہ میل خار بن ہرگز نہ بند دراہ میل کان شکیبہ نہ در پیمان نہ کیل</p>	<p>حی لمبیل جلوہ دارد و برہار سایہ پرور خیال سرد و او از کجا دارد بدینان رنگ و بو گریہ را کردم ز مرگان رو و بند سج من تار یک ہامون کن قیاس</p>
	<p>جاسے چالی در کربا مہ نما ند اسی ظہیر امروز کار آید ندیل</p>
<p>من باغبان خوشم و دارم گلستان بیل غنچہ در اردو چمن بو تو ہیان در بیل آید از ان رو بنجر خوشی تا بان بیل او بوی پیراہن کشت من اخوان بیل خواہم کہ اور اورم از شوق بیکان بیل از بیکہ کشیم یکیشہ اور از مرگان بیل</p>	<p>بوی چمن می آید مژینہ دیوان بیل تا نفس تا بلبلان چید بر باد صبا تطالع خود دید صبح آئینہ داری ترا ما دیتم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم بلبل مرغ از گل چید ہم ز گلشن غنچہ در دیدہ از شوق سیا خوابہ زنگن</p>
	<p>پروانہ در آغوش او پر میزند دایم طہیر داریم از شمع حشش شمع فردان بیل</p>
<p>دارم غم تبار و نیم غم کار دل از کوہ عشق انچہ مرا ہست بار دل</p>	<p>دارم فر از عشق و دارم فر از دل بر کوہ بیستون چونم تو تیا شود</p>

دل پاره گشت قطره خونی بیدیده نام باد مراد کشتی دل آه و ناله است	این طفل اشک نیست بخریادگار دل چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل
	تاکی بود طهیر هر آینه کرد غم کوسیل گریه که بشوید غبار دل
هر شب بیا دیلی عشق فراموشی دل ای عقل باز کرد که هست نمیدهند دام بیا دشنه لبان فرات دل تا جان بر نمی عشق بفرمان دل مباح دانی جواب از فی لن ترانی است بر غنچه امی نسیم صبا اعتماد نیست	مجنون شوق ناله کشد از در آید دل بزر عشق نیست محرم خلوتش آید دل خون خور دشت کای من از کربلا می دل بیچاره آنکسی که شود مبتلا می دل نومیدی آورد طلب عای دل بنگ چگونه فاش کند رازهای دل
	تاکی طهیر در طلبت جستجو کند رحمی مکن که آبله کرده است پای دل
تا زیست محبت بود از جاذبه گل آنکس که ندارد خبر از عشق چه دارد مستانه اگر گوشه چشمی بنمایی شک نیست که از سوزن خاک بکشد بخت خواهم که چو یعقوب گردد در ره یوسف	محکم شد از روز ازل بر برگ بلبل ایمان کثره گوشه ابروی تغافل فی طاقت صبر و نه یارای تحمل هر کس که بدامان بکشد پای توکل در چشم کشم خاک ده صاحب دلدل

از دامن اوتاب ابدست تو سل	آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندانم
	آدم که کند ابروی او نیم اشاره کافیت طهیر از کرم او بر مل
در شکوه بلبیل شنیدم سخن گل با آنکه نهاده است دهن دهن گل هر گاه که بومی وز دانه پیرهن گل روحیت که هر خطه رود در بدن گل اشفتگی زلف تو و باد زن گل یاد آدم از فیض نسیم و شکن گل	هر چند که رستم شنوا در چین گل بنگ که صبا بوسه پیغام نیارد مرغ چین از دست یعقوب کباب است گو یا بچمن ناله بلبیل دم عیسی است از حسن تو نمون بیم که نموده است از موج حیا چین بچمن تو به نسیم
	حیران طهیرم که نیرم تو نشیند هر چند دره خار بود در چین گل
طالع اگر بد کند باده خورم بیای گل تا که نظاره میکند بر رخ خوش گل حیف که بی بقا بود عهد گل و وفا گل نیست به بلبیلان بهین صعبین می	چند بر دزره مرا نکست جانفزای گل حسن مجاز گلرخان و سوسه میکند ترا مرغ چین بهین سخن گفت بویه بهین دقیر بگر غنچه را داده بیا و صبح دم
	کشته شدیم طهیرم که چه بچید ده ام گل تا نکنند بلبیلان دعوی سخن به گل

موسم گل و دواز تقو می می بیازدیم
برکت است از طمع و نیتانرا البته است
در حقیقت کن آنی گر چه نومییدی بود
رهر و ان عقل سسل ایجان ل بسته
عشق او فریادرا کشت و مرا بیا کرد
گر شدیم از عند لیبان در چمن مشورت

بازنگ تو به برنگامه مینا زدیم
ما چو صفا دولتان بر دهر شیت پازدیم
یا باسید جوانی بانگ ازلی مازدیم
ما بجان عاشقان عشق بر در پازدیم
کو بکن بر سر زود ماتیته را بر پازدیم
کاری از بر گشتگی بر ره رختنا زدیم

چون طهیر آخر بنجاک راه گردیدیم پست
سکه دایم مر حبا بر پایه اولازدیم

بهر عمر گذشت و پیاله نزدیم
ز بس خیال تو و پر تو می نماینده زبا
سبک میدان آن آهوان شرمین
مرض نموده سبک نفس از خون فلک

ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم
ادب نگر که بد و تو باله نزدیم
مقدم بیدین دیگر غزاله نزدیم
مثال گر به کین بر لواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم طهیر
که خویش را بجایان ناله نزدیم

امی بلبان سجد تو رطب لسان هم
شیرین ز شهد شکر تو متقارطوطیان
زلفین حوریان به بنامی تو موبو

کر شوق میکنند زبان دبان هم
شکر فشان روند سوی آشیان هم
پریح قباب ز مرمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی وجاہہ صدجا با اختلاف ایمان و ابروان اشارات چشم یار ہر جا غمی رسید بسویت کند حرف	داوند ہر یکی بطریق نشان ہم درماندہ در بیان معانی بیان ہم ہستند اگر ز راہ وفا مہربان ہم
دل بستگان سلسلہ زلف او ظہیر سر سلسلہ کردہ اندر ادیبان ہم	
امشب بلال و ماہ من از ابروان ہم تا بروی کہ ناوک قیفاج میسند با ہم ز ناز شورش خوبان عجب مدار تنہا نمیخورند غمے کہ تو میسر ہر چند گوش بر سخن حلق بستم حسن و طبع رسیدہ بجای کہ مردمان	استند از نظارہ زہی بر کمان ہم داوند ناز و غمزہ ولی را نشان ہم زیرا کہ می چشند نمک لبان ہم ہستند عاشقان ہمہ شب ہیمنان ہم غوغای شکوہ بود دست زبان ہم دزدند ز اشیان ہمہ استخوان ہم
شادم از آنکہ شرح پریشانی ظہیر کردند ہر دوزلف تو خاطر نشان ہم	
کشادہ پستہ لب خندہ میزند خود گام چہ حیرتست کہ دایم زد دیگران پر ہم شناختم ہمہ بس او از مودوم من بخاکت افکند از صدر زین بنا کامی	کہ میکنند تبو ہم چہشی از کجا بادم اگر سوال نماید مرا کہ از نام کس نبود کہ بشناسد مہرین ایام مرا سوارہ برین کیش سستہ لگام

<p>زر بگذارد و دوام تان نشان قدم بخر متاع و فایح در بساط طمیت</p>	<p>توان شناخت بیابان که ارم راه کدم ولی نینخر داز من کس درین ایام</p>
	<p>طهیر غمزده بر خود چو تاک می چید که باده ساقی ما دمیگند در جام</p>
<p>در حلقه زنجیرش یوانه رخود دیدم چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در مزارع هر دشمن افتاده و دوزخ من هرگز نکند دل از بکافت عالم تنگ</p>	<p>سودای سز زلفش در سایه خود دیدم بر گوش و لب مردم افسانه خود دیدم من گردش گردون اوردانه خود دیدم در حوصله این چند ویرانه خود دیدم</p>
	<p>گر دیده نبارد خون دل میشودم همچون لبر ز طهیر ز می پمانه خود دیدم</p>
<p>چو غنچه مرده دل تابکی نظاره کنم بیاد عشوه آن چشم و بخش زلفش بوصل او چو طپیدن شود فراموشم چو ترک خواب کنم شب فیض بیدار شباب بخت ز دست و نساتم کاری نگذره عشق چو مرکز میان اتره ام شمار محنت عشق تومی تو اغم کرد</p>	<p>نسیم وصل تو کو تا که جابه پاره کنم سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم نظر بر دمک دیده ستاره کنم تمتعی است کز آن زندگی دوباره کنم گذشت قافله فیض و من چه چاره کنم گرم تو دوست بگیرم ی چنان چه چاره کنم طهیر یک بیابان اگر شامه کنم</p>

درف دل بزه نرس نماز آوردم
دیدم آن زلف پریشان از خجسته
دانم این جنس نیارم حقیقت بخیر
سجده در قبله ابرو تو میکردم دوش
تا شام دگری راه نه بند و برسن
مطر با کاش بقانون بنواری مارا

جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم
متفرق شده گانرا همه باز آوردم
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
ناسکان را همه از توبه نماز آوردم
بوی زلف تو لبشهای دراز آوردم
کز گران جان خرین رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گاشتن باز آوردم

هر کجا شکی بود خواهد شکست شیشه ام
کنش اند ضربت طعن مرا بر لب الوس
آشنا گشتم بی یگانه باشد تو بکار
رشته و سواس اندردم پیوست

از تبر نشو و نما دارد تو گوی ریشه ام
حال خارا را که می داند بغیر شیشه ام
بر خلاف رای نادان بود این شیشه ام
کز شرار باد و دایم آتش این شیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه بلل شام
منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز
دست من حزم را دست همین میگوید

با غمت تیرگی آیین دل بشام
چون جرس تعبیه در ناله محمل بشام
کاش در گردن آتشوخ حامل بشام

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید گل خزان کرده و خاموش و شمع اگر ناخن فطرم از سودگی افتاد ز کار خانه بردوش و طلبگار فنام چو جاب دل بهوس پیشه اصل و طلب نفس قرین	بسکه من در بهوس خنجر قاتل باشم بلبل گاشتن پروانه مجمل باشم تا یکی عقده کشای گره دل باشم و حقیقت چه بدریا چه بسا حل باشم و ای بر من که درین مهلکه غافل باشم
--	--

لذتی نیست درین مرحله بر خلق طهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بچو طن لافم آن غریب نسیم ز بس بد و تو گردیدنت عادت من ز پاک گوهر می خود گبوش بهوش در آرز ز بس بود بگریبان دریدم عادت منم که تخم گل جله خار بار آورد کسیکه گوش بحرف رقیب کرد و تو	که چون عقیق بود آب رنگ ازینم چو آسیا در روزه همیشه درو نسیم هر آنچه می شنوی از جوامع سخنم بروز واقع صد چاک بینی از کف نسیم چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه نپند لسان نشنود و بیش نسیم
---	---

چنانکه عمارت کن گفته طهیر مرا
توقع آنکه به بند دیزلف پر شکم

یار من کوتا نظر بر سر و عنایت کنم شرم نگذار که در پیشش بهیم روی او	جان شیرین را بفراوان گفت پیش کنم و اگر باشم از و شاید تماشا پیش کنم
---	--

خواهم آن عشقیکه بخود سازم چون نینه بگنای بی سبب بخیده از من آن پر تروساتی خورده ام سوگند از بالا غم در خیالش و برو گشتم لب کارا و قفا و	از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم کو زبان لنوا ز می و لاسایش کنم کز شرب کشته منت دو بالایش کنم بسکه مشق بوسه بر لبش شکر خایش کنم
--	--

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم طلبم
گر کشود از باد مست من تماشایش کنم

بیدید پاره های لعل از خون جگر دارم بهشت عدن می بخشم بدان حنا گندم گل دلا با کاروان فیض از خود میر و مشاب ز استغنا جوهر سر سه در چشم نمی آید	ز فیض عشق او لعل از بدخشان بشیر دارم که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم رفیقی چون نسیم گلشن باد و سحر دارم ز طوف استالانش تو تیا می ز نظر دارم
--	---

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید
مکن کاوش که من ندو کی ز مژگان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل ز تپاری دادم کی از آن بستی بدین رود بخود می دیم کی با وج خاکباری میتوانستم رسید گر نبود ی سنگ طفلان بدر سوایم با خزان بحیری بودم شکیبا ای ظهیر	شوق وصل و وعده بوس کناری دادم نیم نازی گز چشم پر خاری دادم در میان اهل دنیا گرفتاری دادم در صف دیوانگان کی اعتبار دادم بچه ببل گرچه امید بهاری دادم
--	---

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام نقش نبش است گویا مهره ام در نیاید تا بدم افتاده ام در حلقه زلف و	این لباس فرق سترایش پوشیده ام کز لباس فقر نقش بویا پوشیده ام تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام
---	--

مستعدیستی بودم طهیر این جامه را
روزا و را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بکیا لیم خون در گرم نماده بستم میان خون رو بلامی خلق بود در نبود و نم مثل مثال آیست ام تو م فنا شخص من از تراکت او گشته چون ک طراح کار کانه این مرغ نقش بند صافی دل و بنجاک نشینی نموده خو از نش شوق وصل و زیان که از بهر از چار موج اشک دو شوق آن ال چون سازن طربم که زنا سازی فلک از مهر اهل بیت نبی خانه ام طهیر	گوئی که تا جوان کند از کمنه سالیتم از خون همیشه چون رگیا قوت لیم ایام بشکند چو بومی سفایم گویا که روح رفتن جسم سعایم شهرت از ان شده است بنازک خیالم پامال حلق ساخته چون نقش قالیم در کوزه سفال که ورت ز لایم گاهی چو ماه بدرم و گاهی بلایم اشکم سحابی است بمعنی غم لایم آهنگ من قرون شود از گوشمالیم رفت قباب جنت و غرت سعایم
--	---

من پر تومی ز عشقم و بر سن مایلم
از من و سیلماست تو آموز عشق را
دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق
من جسم غم شستم و عشقت جوهرم

مجنون بجز عشقم و لیلی قسب مایلم
خوانند عاشقان چو دعای مایلم
از این سبب بگردن خوبان مایلم
از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آئینه مصقل عشق است پر توش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلایلم

هر شب شب خیال ترا یاد میکنم
بویت شنیده ام که مگر مهره صبت
دارم سواد خط تو بر جفایم ضمیر
باد غرور را رگ گردن قومی کند
خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
وحش دلم رسیده و از داجم بسته است

خود را بدین سبب نفسی نشاوت میکنم
علیم مکن که همراهی با دیکم
مشقی ز روی سر خط استاد میکنم
درمان او ز ضربت جلاوت میکنم
از ناله کارشته فضاوت میکنم
زان روسراغ خانه صیادت میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کارشته فریاد میکنم

من از بهر پرستیدن تبی سیمین بردارم
بخوان من اگر طبع پیای عشق میریزد
سرمی رم بپای تو که باد آن فدایتو

بگردن سجه از زنا زلف کافری دارم
که من درین سوزان کف خاکستر می دارم
سرم را اگر جدا ساز که من با تو سرمی دارم

مراد سینه داعی بود از مهر تو ای جام
چنان نگر ثوابی شد که زمینان محض دیدارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی می تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن حشیان زان بلبلاختم
سراغ هستیم از نیستی جو س
گه همسایه پامال همسامم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم
هما گرد و دوسمند طینت از عشق
سبکبارم تن امی ساقی که دیگر
بیاعتقا و با من هم سفر شو
که فی درشت و فی در بوستانم
ز غنقا پس اگر خواهی نشانم
گه با چغد در یک آشیانم
چو نبود باغ مست از باغبانم
ز بس ریزد شرار استخوانم
غور تو به دارد سر گرانم
که من هم از شمار بیکیانم

ظهیر از ضعف اگر آید لیس

بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق ستانم
نمیدادم ره باد صبار در حریم گل
بیاد آمدن هر آن ناپستان حق بارها
زد لنگی بسیر خجسته کی آیم بیاری خود
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروز
که جام آبجیوان را زد دست خضرتانم
اگر با خویشتن میزد نه بلبیل و گلستانم
چو چشم افتاد در صحن چمن از یارستانم
نگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
ظهیر از این سبب من آرزو مند زستانم

<p>بنجواب بود و خوش را نقاب میدیدم ز انفعال عذار تو صبح برگردون چه حالتست ندانم که بیش ازین جزع ازان زیاده بریدم که از هوا نشاط</p>	<p>خوش آتشی که من اورا بنجواب میدیدم غبار غم برخ آفتاب میدیدم زیاده در دل خود اضطراب میدیدم نشان سحری اندر شراب میدیدم</p>
	<p>ظہیر مائل دشت و رسیدہ ام از کوه کہ در گہ سخنش در جواب میدیدم</p>
<p>ہر گہ نگار شتر مرغ گانش میشوم تا عقدہ کشودہ بکار خود فلک منم ہرگز نظارہ جاوہ اورا نکوندید با ابرویش ہمیشہ شکایت کند کمان</p>	<p>گستاخ تر ز ز گسستانش میشوم آہستہ تر ز ذلت پریشانش میشوم از بسکہ ہجو آئینہ حیرانش میشوم از بہر این نگہ کہ بفرمانش میشوم</p>
	<p>گر ز ہر قمر او ہمہ را یکشد طہیر ماکشتہ نستیم کہ پنهانش میشوم</p>
<p>ما طفل ناز پر دشت از زمانہ ایم تا قاست کمان فلک رہ است تا تا ہست بر ہدف نظر اہل زمانہ را ہر چند چشم آئینہ باریک بین بود خاک رد عوام ز یا رنگہ خواص</p>	<p>ہستم اگر چہ ناخلف اما یگانہ ایم تیر قضا و دست قدر را غنائہ ایم مانی ز روی ترکش اہل زمانہ ایم ما محو موشگافی شرکان شانہ ایم دل کعبہ حقیقت و ما آستانہ ایم</p>

از خجالت گناه ملولیم ورنه ما	بهر کشایش در رحمت بهانه ایم
ما بهر وصل جور قیدبان بنیکشیم دریادلان چو حوصله را جام گوسایا بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم تا شیر عشق بین که یوسف چه میکند	خاکیم اگر چه بس بود این فخرنا ظهیر کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم
دست و فاز دامن چرخان بنیکشیم باباده جزب غرمان بنیکشیم بیرون ز سینه یکسر پیکان بنیکشیم کز پای خویش خار غیلاان بنیکشیم	راحت مجوی و منت سوزن کش ظهیر گوشی پیر ابروزن زندان بنیکشیم
آنرا که من سنجاولت دل بارداده ام از زلف او چه شکوه کنم چون بدخویش امروز آدیت از ایشان نمیخزند آنانکه بجه را بر یاد گرمی کنند دندلف او دلم با بانت نشسته است جرات نگر که خواب گران سنگ عشق است	باری بدوش این دل یار داده ام سخت جگر بند جگر خوار داده ام خود را بسی بدست خریدار داده ام من بهترم که سبجه ز نار داده ام ماریت کز فسانه ز نار داده ام راهی سخته دل همیار داده ام
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام	رد و ضعیف و فلس بی قیمت ظهیر

خود را دم وصل تو خریدار ندانم از خود روم از بادۀ نازت که زستی از من بجز از سکه عشق پیرسید دانم که میان من و او رسم دوتی نیست	جز از اینست دیده دیدار ندانم کیفیت آن نشسته سرشار ندانم دیرو حرم و سحر و زنا ندانم در باغ جدائی گل از خار ندانم
---	--

آن گلبن نازی که طلبگار طهر است
یک بسوه از آن در دل غیا ندانم

من داغ دل از جفای خویشم تیرم به نشانه آشناییست ممنون فرات آرزویم از جذبه خود بود خود را زین شعله و خود من شرافت جوهر دل کس اثر ندانم	خار خودم و پیاوستم کز بی اثری دعای خویشم لب تشنه کربلاستم گاه خود و کربا استم بی عشق تو در قبای خویشم شرمنده ناله با استم
---	--

از غیر بدان طهر کز عشق
خود سنبه بندای خویشم

بزد نسیم اعتبار ندانم بغیر از شفت الق که با داغ روید بشکم نیاز و صبا خاک کوش بسی شد که در غباری ندانم	خبر از خزان و بهار ندانم پس از خود دگر یاد گاری ندانم بسی شد که در غباری ندانم
--	--

پس از مرگ گل بر فرازم میفشان چو آئینه با خلق صافی ضمیرم	که پروای بانگ هزار می ندارم وگر بابد و نیک کار می ندارم
--	--

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری که از آب خشت کناری می ندارم	
--	--

سحر که از پیش دل چنان جابستم بر اوج محل شب از ماه بسته نگار نسیم نخله سا بوی زلف او آورد دیس که از مره رفتم غبار کوی ترا ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم بران نگار چو رنگی بدشتم افسوس رسیده از عقب سر قاده از سر بام از آنکه راز غمت با کسی نگرود فشار	که بخیر ز دل زنگار چنان صدر رفتم ببوی گفتن زنگوله در فرستم سبب بسته نفس از پی صبار فتم ز آستان تو چون گرد بر موافتم اگر چه بر سر کوی تو آشنا رفتم زدست آن گل سیراب چون رفتم ز بس ز بیم رقیب تو بر فزار فتم سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم
---	--

ظهیر اینم رخت که دیدم از غم تو کسی نگفت چرا آدم چه بار رفتم	
--	--

بجل عقد جهان چون دماغ میسوزم اگر چه تار شب روز را فیکه کنند نماده مجمره سین را بر آتش عشق	همین می همه را در ایاغ میسوزم بیک تبسم پنهان داغ میسوزم بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم
---	---

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم	ز شوق روغن سه در چراغ میسوزم
آن شب نیم کز و تمنا سخی رسم بیل رود گلشن و پروانه نرزش دامن گرم بدوش نشاند ز خد شوق گردون اگر همیشه بگردد بکام من جای رسیده که اگر من هزار سال	نمانده در بدنم جای داغ تازه ظمیر چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم
از شکسالت عشق بدریا نمی رسم در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم هرگز باستانه عذرا نمی رسم از جوش آرزو به مداوا نمی رسم پویم ترا بسپایه اولی نمی رسم	او میرود چو عمر و من از پی روم ظمیر روزم زد دست رفت و بفر دانمیر سم
چون حباب از آذ بستی خانه خالی می رم نقش پای در نظری آرام از اهل کمال گر مثال روی او را بنم اندر آئینه تا سباد از شادمانی خسته پیدا کند	در شراب نیستی خود لا ابالی می رم من بدان ره با وجود یکمالی می رم بچو روح از شوق دجیم شالی می رم در حصار غم بغزم کو تو الی می رم
. طفل شوخی برده از کف اختیارم می گیر . در هوای عشق او در کمنه سالی می رم	
نه من ز بخت سیه روزگار می ترسم	که هم ز سمره دنباله دار می ترسم

<p>نذر کراره میا همچو صوفیان در باغ چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را کتمان زخم مر از و دیگند بنا</p>	<p>که من ز فال بد شاخسار میترسم ز شوخی تو بعزم شکار میترسم قبای ته چو شود پنبه دار میترسم</p>
<p>ظهیر داغ و لم از حنور خلوت گل ز لب بلی بچمن تا نهر ارسم ترسم</p>	
<p>آهنگ که در هوای توستانه میروم وقت شهادت شهیدان عشق را شد مدتی که دل بسز زلف یار نیست تا شیوه بتان ز بر همین کند سوال</p>	<p>بی تو بسوی خانه غریبانه میروم اول بطوف روضه پیرانه میروم در جستجوی اوبسوی شانه میروم گاهی ازین سبب هتخانه میروم</p>
<p>هر صبحم ظهیر باید وصل یار می آیم آشناسن و بیگانه میروم</p>	
<p>ز پرده پوشی عشقت ز بهمان مردم ز من گذشت تعجیل و جابه نیز افتانند تمام بوم و در خانه داردم گردون</p>	<p>ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم از آنکه تا نه نشیند بدش گروم چو تنج تیر نهان در میان نافردم</p>
<p>ندامت از چه تعب پنج در چه ناله کنم ظهیر بکه سراپا پسر شسته دردم</p>	
<p>مازند کمنه جامه مغلس بهت دریم</p>	<p>بهیچون صدق تهنی شکم و معدن دریم</p>

<p>شهرت از ان گذشت که از خود ز نیم از چرخ منتهی نبود بار دوشش بودی ز تن ضعیف بکرم سرگران</p>	<p>سویان و خراش اسباب تفاخرم همچون ستران مهره در بند آخرم پنداشتی ز سادگی نفی در کریم</p>
	<p>بر و منغ چشم حقارت بین ظمیر بازل شو که ماند سراسر متخیرم</p>
<p>ناخن بدل زدن بطرب سازیم کم بیشک بهشت در نظرم جلوبیکم از بسکه گذر شمه او چشم من تست هر که مرا طلب کنی از عیش این تست</p>	<p>آن زهره چهره را بخود آوازیم کم گای که چشم بر رخ او بازیم کم ز روی دعوی اعجازیم کم بی اختیار سوی تو پروازیم کم</p>
	<p>از بس چشیده شربت ناز ترا ظمیر از سن نیاز اگر طلی باریس کم</p>
<p>تا چند از ان کمانچه ابرو خدرم آن شب نیم شر صفتم کز هوای عشق خواهم که دامن تو بگیرم پس اندوخت بیار اگر فرشته نه پامی بهشت</p>	<p>دل را بدفع ناوک شرگان سپرم دایم در آفتاب قیاست سفر کم از زیر خاک دست تپت کم بزم اورا کشان ز روضه جنت بدر کم</p>
	<p>باشد ز عاشقان سخن عشق نام تمام باز زین طمیر که سخن مختصم</p>

هر شب بر اوج چرخ براید فغان من	از کو چپای تنگ نی استخوان من
در قلزم گمنام با جابت نیرب	تیر و عاز گشتی سحبت روان من
معین قتل و سواره برین سپ تیز گام	چاکب سواره مرگ عنان در عنان من
جامی و ممان که اگر عقل تیر پوش	پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که بهشت تقویت دل است	مانده است این حقیقی ز بر زبان من
یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات	بیداری به بخش خواب گران من

امشب ظهیر ناله شبکی می زخم
زنجیر زلفت او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کرشد از بانگ انشاؤن	میرود هر شب بیام آسمان فریاد من
چون هوا قامت او دشتم روز ازل	تخته مشق مرا از سر و کرد استاد من
آهوان از میت صیاد و اهرم کنند	منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس نکند	حساب اضافی کجا از چرخ گیر داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه با برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هر که تصویری نبود در خیال من	خبر نقش صورت است چو رویی در آینه من
از شوق ابروان تو پر واز منم کنم	پیوست از آن بشکل است بال من
تایخ یک دماغ دلم را نشان دهد	اگر ترس او نمیشود از عرض حال من

از ترس و بگریه سبق میکنم روان	داده است پیر عشق بسی گوشمال من
-------------------------------	--------------------------------

شادم طهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آینه چشم من و تماشا کن چو نور سیده کنت غریزاست بجای نامه بود دل غش عشق بر دتم گره کشائی غنچه پس نسیم صبا چو بومی جابه یوسف بدیده یعقوب بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید	نگاه مردم آبی و سیر دریا کن تو هم بطل نو آموز خود مدارا کن بدین نشان مرا روز شرپا کن ز کار بلبل شوریده یک گره واکن تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن متاع و هم و خرد را بقدر سودا کن
---	--

مکن بسوی رقیبان نگاه ستانه
کر شمه راهمه وقت طهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ از رنگ آل برده ز حسن فنک رنگ هنر ز شکستگی ز دلم کم نمی شود یاد آدم چو از لب یا قوت فام او ساقی پیاله گفت مذاخر کرا دهم	هر خطه آورد میان سخن سخن دیدم شکفته گشت شقائق حسن حسن ز نقش حبش حبش مه چین چین سخن سخن سما هست جد گیسوی او در شکن شکن از چشم من عقیق سب بار دین دین جستم ز جا و گفتمش اقول من من
---	---

	از بس طهیر در وطن میل غربت است هرگز نگفته ایم بغربت وطن	
مباد از نجه شوی از شکار سوختگان اگر ز جمل وز و بر غبار سوختگان جد شراره ز سنگ منار سوختگان نذیر بلبل و قمری بهار سوختگان		دلیر دارم و در کسار سوختگان چه گرمی است که از وی سوسمی شود ز سینه بسکه دما دم کشند شعله آه بوی شعله سمندر بهار دستان است
	بجو سرانغ کسی را که نیست در این عصر بخیر طهیر کے یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود در جهان مین سخن که آره بر سر او میکشتم ز سین سخن که هر گشتن نشیند بر انگبین سخن جو حیریل کسی گر بود این سخن چو دست فیض بر ارم ز استین سخن کی از کمال فتد گوهر شین سخن		اگر چه مدعیان اندر سین سخن بیای من نتواند حسد و تیشد زد از آنکه ناف سخن میزند مجو شدی سخن طراز یعنی چو پاتق غیب است کفم جواهر معنی نشار بزم کند درین نماند دون از کمال بقدری
	هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد طهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن	
غافلند از نیاز معشوقان		عاشقان دیده ناز معشوقان

<p>از دلم محسوسم راز معشوقان دیدۀ نونیا از معشوقان</p>	<p>میسد بد بچو مهر از دل صبح در تراوشش بود چو کوزه تو</p>
	<p>در شب خون طمیر ضعیف است عشوه یکۀ تاز معشوقان</p>
<p>که بوی داغ می آید گلشن لکری بر چشمیهای سوزن چنان افتاده ام از خشم رس که خرمین در غل پرورده دشمن</p>	<p>لکری هقان سمومی برده از من برون آید بیایم گر خلد خار بزمش ذره راهی مرا نیست دلی دارم که دارد قصد باغم</p>
	<p>طمیر از آن براه دیر پیوید که بر سر سم آن بت از بر همین</p>
<p>خون برگ بنیست شسته فضا دو کو در دل سنگ فلک تیشه فریاد کو از پی تسلیم اوسیلی استاد کو تا بر هر کو از ان ضربت جلا دو کو</p>	<p>دل ز پی حیرت است ناوک بیداد کو این نفس بی اثر نیست برو کارگر طفل دل افروزد بر شد بدبستان عشق نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون</p>
	<p>از غم عشقش طمیر گندم گرم تر این دل افسوده تا شعله فریاد کو</p>
<p>طمع خوشه گندم مکن از خوشه جو</p>	<p>انچه دمی کاشته میکنی امروز درو</p>

<p>تلخ کام از ل از جام حقیقت قزباد کودکی شبه درد امن مادر پیر است که تو ام اند بهم فصل گل عهد شباب پنج پیوده به در پی افرونی رزق آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است</p>	<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم غیرت بکشا و بگر بر سر نو فرصت از دست مده این سخن از من شو چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو آسار از چه خیره است ز چندین تک و دو</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر زود لبیک اقامت زد و ستانه برو</p>	
<p>گاهم بیده چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از آن مخم کمتر نیم ز برگ حسا می نگار من</p>	<p>یکبار ه نا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن بکش زنا ز که هرستم و بال تو امی کاش چون خاشد می پایمال تو</p>
<p>حال من از غنا بعنا می شود بدل قانع بود ظهیر بیک نقطه حال تو</p>	
<p>تا پنبه را د زلف ترا بر سمن گره از نرم او بکلب زاهد میروم چشم مرا به بتن و خون ریختن خطا انگشت کارناخن تدبیر سوده شد</p>	<p>شد بهر بستن دل ما آن رسن گره ترسد فتد چو سبزه ز نار سمن گره گرد ز شوق رو تو از جان بدن گره نکه سوده دست چو کس از کار سمن گره</p>

	<p>ساز عراق کن که دولت اشد و طحیر کی مینو است تا بود اندر وطن گره</p>	
<p>کا فردلی نه فم زبان ترک ساده ایمان فروش سجه زبنا رواده برگردن سگان تو بودم قلا ده وز دام زلف مهر که گیری کشاده</p>		<p>دارم تی فرنگی تجسانه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دا ای کاشکه به نسبت سر حلقه خودم مستان بجه بازی دما به من بین</p>
	<p>این قطره بین که حوصله بجرم برد دارم من و گدا هوس شانه زاده</p>	
<p>که بدل بردن ما اهل نیاز آمده که بصد خوبی دیروز تو باز آمده بس فرازنده شد شعله طراز آمده گر بستوری این سینه گداز آمده</p>		<p>از کد این چنین ای گلین ناز آمده چکند حوصله بس چنین و زافزون جلوه در وقت خراست همه عالم راست این قدر باش که آهی زدم شعله زند</p>
	<p>مختلف شسته چنان حال بال و طحیر کز حقیقت همه در راه محباز آمده</p>	
<p>تیره آنکس که شد آسودگی بستلا کم سباد از سر من سایه ابر بلا گفتش آیم بطوف استانت گفت لا</p>		<p>صیقل غم سید پدائین دل اجلا عاشقان از سایه بال بهارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت دم گفتیم</p>

<p>بسکه چشم غم سر شکم با بلا آینه است مشکن از نخوت دل روشن دلان کجا</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا گر بنجا آلوده گردد بشکند قهطلا</p>
<p>با وجود معصیت نویسد توان طهر رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا</p>	
<p>فلک خون شفق پالاید از این شقه والا سرایا در هوا قامت اویم عجب نبود چو وصف لاف او در دل فید کلمت کاش شب زم قمرین پروانه او بلبل قمری</p>	<p>تو هم پر کاله دل از خبر بر دیده میبالا بود در مرکز دهری شراری سیل بر بالا بر اوراق پریشان حطریحان میکند املا بغشق آتشین روی گل ندای می سی با</p>
<p>ز حیرت و طهر است که اشک می بارد صدف تا بشکن بیرون بریزد کولالالا</p>	
<p>نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودا بکار بنجیه ز حنی نیاید ناز امیم متاع زندگی صرف شک سرانگان کیم نوامی ندیم را گلی نشنیده در گلشن ندایم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود بیابان گردن خود بر بوی از تن پروری ارد نلمه از حادثات چرخ تن پرور عجب دم</p>	<p>بنفقت عمر خود بگذشت مردم در منای ندید آینه ام را عکس حسن ماه سیما بناکامی شد از دستم ندیدم حسن بیا نه در دل نمی افتد بدام سر و بالا کز ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرا خوشاد عشق او دیوانه زنجیر در پای که بر سر نایم زین سنگباران سنگ سودا</p>

<p>بر دماغش مکن از بومی گریبان مدد لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مدد امی تسم مکن از پسته خندان مدد بهر سیرابیم امی ابر بهاران مدد امی نسیم اثر از شام غریبان مدد</p>	<p>بهر یقوت الی یوسف کنعان مدد شاید امروز کند روح کریمان مدد چند خمیازه کشد زخم بایسدنک دانه تشنه جگر چپد بمالد بر خاک برو لم صبح وطن تیره ترست از شب غم</p>
---	--

ناامیدی ز درد دوست روایت ظمیر
 میکند حادثه گوی گریبان مدد

<p>هر سر خار یک می بیند بیای هر گله مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسله عار باشد عاشقانرا مست گشتن از پله گر نباشد اهل دل از ان خم ابرو پله</p>	<p>خار خار حسرت دیگر بود بر سبله از سز لفش نشاید منع کردن شانده تان باشد گردش چشمی بنی نوشم شراب موج آب حسن او جاسیت طوفان بلا</p>
--	---

تا تو بشیج و رع برگردن انگندی ظمیر
 از گلوی شیشه خالی نیاید قلقه

<p>عنکبوتی تنگد غیر شکار سگ نزد هر کسکه رسیدم ز سیدم بک آهنی گرم نگردد ز سموم نفس پس چرا لاله صحرست بگل جبه</p>	<p>فکر بیگانه عشقت نبود جز بهوس بحر و بر اهرمه وزیرت دم میوم آه افسرده با فلاک چه خواهد کرد گر نه هامون خبر از محل لیل داد</p>
--	---

<p>روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود رنگ عشقم بناید برخ از فیض شراب</p>	<p>همچو بلبل که کند سیر حین در قفس شهرت خویش نخواهم ز غمت برد</p>
	<p>بی خران باد بهار چمن طبع طاهر که بهتر تازہ نهال تو بود تازہ سے</p>
<p>آز رده تو میشود از چشم خود بری بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است کو چشم از شکنجه غمش ضعیف بش یاد آور از خندان که بجا نمیشود</p>	<p>کشتی نخواهد آنکه نداند شناور آنکه که خورد و طلب سکندری شادم که میکند غم و روح پروری امروز اگر بهار است دخط چنبری</p>
	<p>آن بادیه که در خم غمشت سر بهج جام دل طاهر بر کرده ساغری</p>
<p>گر چه پایال کسانم بچمن همچو خسته زین قفس و تواند که برون آمدن گر ندانست نبود مقصد او آسایش روح را تازہ کن از فیض صغیری دوش سبب قنت را بخیال آورد انچه از درد نماید آفت این اردو بلبل نیست درین باغ خوش آهنگ طاهر</p>	<p>شاد از انم که نشد رنج ز من پامی عارفان گر چه دویدند درین راه دست بر سر زند از بهر چه هر دم که دست در تن بی روح زند هر نفس با تو این سینه چنین میش سر دست زلف تو را هنر و چشم تو باشد لیک شد که صغیر که زرد و در قفس</p>

<p>بر سر کوی تو دیگر نبود جانی کے کہ رسد از لب تو لبوسہ تہامی کے نیست در سیکدہ ناز تو پروا کے</p>	<p>تا شدہ زلف تو ضیاء تمنائے کسی ای بت ہن بچان ہستہ شکر خندہ زبان عاشقان مست بنا از تو خمار آلودند</p>
<p>بار در طوق ہم از گردن قمری است طہیر زانکہ بالہ ہمہ دم سرور بالامی کے</p>	
<p>ز صدر مجلس فغفور عار دہ شتمے اگر چہ ماہ بقرصے مدار دہ شتمے اگر بیوی ازین جو بہار دہ شتمے اگر چہ طاقت یک نوک خار دہ شتمے اگر بحرف زبان ذوالفقار دہ شتمے</p>	<p>اگر بکوی تو قدر غبار دہ شتمے پھر نان کہ مرا پختہ شست چون بخورشید نمی فتاد نہ مالم زیا درین زودی ہزار گل ز گلستان عمرے چیند بحرف رست نیم من حریف کج سخنان</p>
<p>رقیب دست بنیافت بز طہیر آسان بعشق اگر قمرے استوار دہ شتمے</p>	
<p>بلکہ صلا آسمان رامی نمودی کاشکے بند برقع از رخ اومی نمودی کاشکے بلبلانرا خواب غفلت میر بود کاشکے در دل تنگم غم اومی فرودی کاشکے اگوش دل ایما اومی شنود کاشکے</p>	<p>بر فلک ز آہ من میرفت و بود کاشکے تا یکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر و خیر و خوشیہ گل مسجد از خواب ہا میشود از عشق او دل اکشالین بیشتر زین چشم سر نہ خورده بر نمی آید صدا</p>

	<p>دیگری کی تو اغم دید نزد او طهیر بود بر جای رقیب من بود کاشک</p>	
<p>با کسی غیر دل خویش نگفتم راز گلشن عشق بی بلبل بے آواز بنما از لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز ازل خانه خراب ناری سنگ در عشق نخواهم بجهان آید کو دماغی که بعشرت نبوازم سار</p>		<p>عمر گذشت و ندیدم بجهان دمساز از غم شمع تو پروانه پر خونت از فنون سر زلفت لطفم فستادم کاش میبود مرا حوصله نیم گاه با تو گفتم که درین بزم مده راه قریب قاظم خنک و گرم تار و دلم را بهنگ</p>
	<p>یا خبر باش که ماه رمضانست طهیر میروم بر در میخانه بسنگ انداز</p>	
<p>دل بے وقت که ماه رخ طناز قره پیکان و کمان ابرو تیر انداز میدهد هر نفسی زلفت ترا پرواز در گلستان تو بلبل کند پرواز مطربی کو که نوا سیک شد از شهباز جان من در قدرت هست بی انداز زانکه در دست تو افتاد چنین شهباز</p>		<p>دیشب بدیدم شوخ سراپا ناز سرکش آهوی پر عشوه قیفاج نگاه چهره پرداز چمن از قلم موی سیم فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد در حمام بنفت آمده آن بسته نگاه شاد گردی ز ارم کلبه درویش مرا منع دولت بستر سایه فکنده طهیر</p>

<p>بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستان ملامت در ملک شور حسن او نمک دارد دو غنچه از سمن پچیده برگ یا سمن درو نیم بلبل که از هر گل غلد در سینه ام خار</p>	<p>نخاستان بهستان گلستان دگرستان لبش از بس جلالت در صلا و شکرستان نه آبی بی درو چون ست پستان نارستان نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستان</p>
	<p>مزن مطرب فی سیوده در بزم طمیر شب که آہم نیزند ہر دم شرانندنیستانی</p>
<p>گر قمارم بدم صین لطف غنیرین مو دل از یوسف بری مجنون فری کو کین سور یکی خال سیہ جا کرده بر کنج لبش سراپا ناز دلاری تدر و کبک رفتار رسیده گوشہ دار و بچشم سر سوسای او دو پستانش چاک سپرین دیم بدل کفتم برون چون مہ یو چون گل معاذ اللہ غلط باہو نسبت چشمش چو کردم چین با بر وزد</p>	<p>فرنگی زاده شوخی کافری ز ناز کیو زین خال طلتی لیلی وشی شیرین سخنکو کہ گویا بر لب آب بقا نبشته ہندو دو چشمش غمزہ پرکاری بہم پیوستہ ابرو تو ننداری کما ندر است ونبال آہو تماشا کن کہ سرو ناز بار آورده لیو ندار و مہ چین رو نزار گل چین بو کہ چشم شیر گیر ما ندارد ہرچ آہو</p>
	<p>سیان خوب رویان سر بلندی می نازد اورا کہ دار و چون طمیری عاشق زار دعا گوی</p>
	<p>رباعی</p>

سده نخل امید سوخت در پیشه دل	پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز باد می خورم خون جگر	یک قطره نیرود ز شیشه دل

ایضا

ده روزه عمر پر زخوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر در انظار بسیار تر است

ایضا

چون تیر خدنگ است و باشم	تا بر دوش داد خودش پلای کام
گر صاف نه ظهیر رسم فکنند	بر خاک ترا چو دردمی از ته جام

————— ❦ —————

خاتمه تللیع مطبوع هر طبع ریخته خامه ناشر به مثال شاعران ک خیال
صاحب فکر ساخواجہ محمد تکیہ ایا خلف با شرف مستند لشعرا
بقا بقا ہم اللہ تعالیٰ الی یوم البقا

ظہیر من آسانا سانش نصیر ہو گیں! متاثر انیائش صلی اللہ علی خیر خلقہ محمد وآلہ واصحابہ
اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیدہ سباد کہ از بد و علو این کارخانہ لطافت نشا
جناب مستطاب نامی و گرامی جمہور منشی نو لکشور داطم قبالہ و ادامہ اجلاۃ تائیدات
بنیایات غیبی لاریبی بہر حال کفیل مال است نظر ہا میں دین ہنگام غنی و فراہم یک نسخہ
شہر کہ دیوان حق تبیان حکیم ظہیر فاریابی کہ در دستیابی حکم کیما بل غنۃ اداشت بعین

توجہ موجب جناب فضائل آداب عمدہ محمدگان زبدہ زبدگان محمد افضل خان نمبر اول
جناب جلالت ایاب نواب محمد سرافراز خان رئیس باعظم و شان دیرہ اسماعیل خان
بعاریت ہم رسید نقل کا اصل این نسخہ مندرسہ بخط پاکیزہ و کاغذ عمدہ بصحت و وسعت
از حسن اہتمام منصرم با کمال لالہ شیشہ دیال بہاد نو مبر شہ درین
مطبع فیض منبع واقع دارالاسرار کانپور منطبع گردید بمسنہ و کمرہ

ولہ زاد علمہ

درین روز ہفتہ طبع شد
اگر سنکرتاریخ احیاء بہت

عبدیم الممثال و فقید الخطیب
بکونی چہ طبع کا نام طبع
۹۵ ۹۱۲

قطعہ تاریخ نتیجہ طبع شاعر شیرین مقال لالہ مدنو بہن لال صاحب شار
رئیس خستہ بنیاد خیر آباد

زہی این عقد گوہر و صفار شکستہ انجم
زمان طبع ہر سال فکری و استہم بی حد

کہ لوک خامہ استاد دیکتا نمی ہفتہ
چہ زیبا طبع دیوان خطیبز انیک خروفتہ
۹۵ ۹۱۲



ایزدنی سے اس مطبع کو ملی تبرکاً
طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ
حجی الدین گیلانی مشہور بہر ان پیر و پیکر و ستیکہ
دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی۔

دیوان محتاب۔ از مخمور نازک فکر
مفتی محتاب رای صاحب۔

دیوان موزون۔ من تاج خیالات
عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب۔

دیوان صائب۔ مشہور دیوان ہے۔
دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار
زمانہ متاخرین ہے۔

قصائد مدحیہ نظام۔ عمدہ عمدہ قصائد
فارسی و اردو میں۔

جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق
کمرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگہ
جوہر تخلص کا کلام فارسی میں شامل ہے
دیوان کشفی۔ مولوی سلامت اللہ نقوی
کاپٹوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور و شاد اہل زبان ہر
درس مکاتیب میں بھی مروج ہے۔

دیوان نویدی فارسی غزلین مفید درس اطفال نوید
تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع ہمدی۔

خیال بخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب
تصفیفات منشی قلیل سنگ صاحب ستوتی
نیارسی بیخود تخلص سے یادگار ہے۔
قند یارسی۔ مجموعہ منتخبات کلام شعرا
نامی مؤلفہ عبد الغفور خان صاحب بہادر
مخلص بہ نساخ۔

تذکرہ گلشن بنجار نواب محمد مصطفی خان
صاحب بہادر شیفہ دہلوی کی تالیفات سے
تذکرہ شعراے متقدمین ہے۔

قصائد مر فوائد۔ مصنفہ منشی تقی لال
صاحب ہجرت تخلص۔

دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات
ملا قاسم دیوانہ کہ شعرا سے نامی آفاق
سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہانی کا
تھا کلام اس مخمور بیکتا کا مقبول عالم ہے
اخترالع جدید۔ صنائع شعری
ازد اسے کوشش نگار صاحب۔

تذکرہ حسینی۔ مؤلفہ میر حسین دست
سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین
علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے
اولیائے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے
دیوان طہیر فاریابی یہ نسخہ نجات غیر مترقبہ ہے
کہ لاہور سے ایک تہذیب نشین آیا اور موافق ادب نقل ہو کر چھپا

کلیات و دواوین و واسوخت اردو

اشعار نساخ۔ مرغوب دل۔ دفتر بنیال
کنج تواریخ۔ چشمہ فیض۔ قند یارسی۔
زبان ریختہ۔

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
قطعہ منتخب مؤلفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
رسالہ زبان ریختہ۔ وجہ ایسا در زبان
ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب محدوح نے

کلیات افشا و اللہ تان۔ یہ
کلیات طبع عالی میر انشا اللہ خان
بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد میں
نواب سعادت علی خان بہادر کے
بڑے نامی شاعروں سے تھے۔

کلیات نساخ اس مجموعہ میں سائل
ذیل ہیں۔ شاہد عشرت۔ سخن شعرا

مع نظائر اشعار اساتذہ تالیف کیا —
 شاعر عشرت مؤلفہ ایضاً —
 سخن شعرا ایضاً شعراء متاخرین کا اردو تذکرہ
 اشعار ششخ جناب ممدوح کا دو سرا دیوان ہے
 مرغوب دل — یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
 ممدوح الصدر کی فارسی رباعیات کا ہے
 دفتر شمال دیوان اول ایضاً
 کتب تواریخ — یہ کل تاریخین جناب موصوف
 کی تصنیف ہے —
 کلیات سودا استقصاء و مشنویات و
 دواوین وغیرہ از کلام مزارع السودا —
 کلیات نظیر — اکبر آبادی مطبع دہلی —
 کلیات تراب از حضرت ترابہ مع ریاض دیگر
 بہارستان سخن — اردو ناسخ و آتش و آباد
 کی طرح غزلین سے مصرع —
 دیوان گویا — تصنیف فقیر محمد خان گویا
 شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو —
 دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
 بہادر گمنوی شاگرد آتش —
 دیوان فدا — نہایت عمدہ دیوان تصنیف
 مولوی ذرا حسین صاحب —
 گام شہ امانت محنت امانت شاعر گمنوی
 دیوان پیر منشی مظفر علی صاحب شیر شاہ نامور
 دیوان غافل — تصنیف جناب منور خان
 صاحب غافل ہمایہ آتش و ناسخ —
 دیوان وق کلیات سید ابراہیم مولوی تخلص ذوق
 منتہیات میر درد و سودا واسطے ہمارے
 اردو کے طبع ہوا
 دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
 گام نہ لذت — از محمد واحد علی خان
 فصحاء مدحیہ اردو کائنات تصنیف مولوی

جلیل الدین احمد صاحب —
 دیوان مصطفیٰ عمدہ دیوان پاکیزہ و دلچسپ
 مجمع الاشعار مجموعہ کلام اساتذہ
 دیوان ہرنجار سالک مؤلفہ زاقربا نعلی
 دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد اردو فارسی
 دیوان شہید می شہو شاعر کلام عمدہ طبع بدیع
 دیوان امیر سے برآۃ الغیب تصنیف
 منشی میر احمد صاحب امیر —
 دیوان غالب دہلوی اردو کئی مرتبہ
 مختلف مقامات میں طبع ہوا اور یہ خریداروں کی
 خواہش آتی رہی آخر کار اس مطبع میں منقول مطبوعہ
 مطبع نظامی سے چھپا —
 دیوان حرار شہو شاعر مزار حسین سید تخلص
 چمن در نظیر مجموعہ کلام شعرے قدیم —
 دیوان فلق منظر عشق تصنیف آفتاب الدولہ
 خواجہ اسد تعلق —
 دیوان مہار عرب مؤلفہ مولوی حاج محمد نذیر
 صاحب مصطفیٰ آبادی لغت رسول مقبول میں
 دیوان واسطی مصنفہ سید مولو —
 فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار —
 دیوان عاشق — مصنفہ نیت
 کنیا لال صاحب عاشق تخلص
 دیوان خواجہ میر درد — اردو یہ کلام
 شاعر صاحب باطن کا ہے —
 دیوان بحر اسرار حقیقت — مصنفہ
 حضرت صلی علی صاحب لغت خاتم المرسلین
 دیوان ہشیار — منظومہ منشی کیو لرام
 صاحب غزلیات وغیرہ —
 غنیہ آرزو دیوان صبا از میر وزیر صبا
 دیوان ہما من از سید ہما من شاہ —
 دیوان نواب علاء الدولہ تخلص فقیر مطبوعہ دہلی

۱۳۵۱۵۱۹۱ R R ط - ۷

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

سارنگھف
۲۰/۲/۱۳۵۱

[illegible]

